

رمان ساز دلم ناکوکه | negar-d کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان انتقام به سبک عاشقی ممنوع! (جلد دوم عاشقی ممنوع!)

دانلود رمان طوفان تاریکی

دانلود رمان معاون

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان: ۱۶۵۹

ناظر: Donyo-o

ویراستار: ArMan

نام رمان: ساز دلم ناکوکه

نام نویسنده: negar-d

ژانر: عاشقانه ، اجتماعی ، طنز

خلاصه:

بیست و پنج سالم بود که زندگیم دستخوش یه داستان شد، داستانی که شروعش با اسم تو و پایانش هم با اسم تو شد.

داستان دختری که طی یه تصادف با یه پسر آشنا می‌شه و همین شروع داستان اوست.

آهنگ را بلندتر کردم و شروع کردم به رقصیدن و بقیه شاگردام باهام هماهنگ شدن، با صدای بلند داد می‌زدم و حرکات را عوض می‌کردم، صدای ناله‌های بچه‌ها بلند شد که اعلام استراحت کردم و همین حرف من کافی بود تا همه‌شون پهن زمین بشن و شبیه یه ارتش زخم خورده بشن.

خنده‌ی کوتاهی کردم و سرمو به طرفین تکون دادم و نج‌نج کردم و دوباره آهنگ را پلی کردم و گفتم:

- خب دیگه استراحت کافیه ، دوباره شروع می‌کنیم.

به جرعت می‌گم می‌تونستم صدای نفرین هاشونو بشنوم که البته خیالی نیست.

یک ساعتی کلاسم طول کشید و بعد از اون لباسام را عوض کردم و بعد از یه خداحافظی سرسری از بچه‌ها از باشگاه زدم بیرون؛ نگاهی به خیابون خلوت انداختم و پوفی کشیدم و با خودم گفتم (خدایا وقتی داشتی شانس بهر می‌کردی من خواب بودم؟)

کلافه از خیابون رد شدم و توی پیاده‌رو به سمت خونه رفتم، هندزفریم را در آوردم و یه آهنگ پلی کردم سرمو انداختم پایین.

کلیدامو از توی کیفم در آوردم و توی دستگیره‌ی در چرخوندم و کفشامو در آوردم و پرتشون کردم یه گوشه، مانتوم را هم انداختم روی مبل و به سمت یخچال رفتم و از داخل ظرف هندونه یه تیکه برداشتم و شروع کردم به خوردن.

چون مجردی زندگی می‌کنم خیلی کاری به نظم ندارم، ولی من خودم در اصل آدم با نظمیم ولی به قول یکی از رفیقام حسش نیست مرتب باشی؛ مامانم همیشه می‌گه دختر تو یه روز تو این خونه فاسد می‌شی که من همیشه در برابر حرفش فقط لبخند می‌زنم.

به سمت اتاق خوابم رفتم و لباسام را عوض کردم و مقصدم را به سمت حموم تغییر دادم و بعد از گربه‌شور کردن خودم از حموم زدم بیرون و کلاه و حولمو گذاشتم روی سرم و با رقص و عشوه که با موزیک (شکیرا) هماهنگ بود به سمت آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم و از داخل کابینت بیسکوییت‌های خوشمزم را در آوردم و چند تاییشونو یه جا گذاشتم توی دهنم؛ توی همین وضعیت گوشیمم زنگ خورد، به سمتش رفتم و با دیدن اسم آذین گل از گلم شکفت و پلی کردم.

- افلو.

اصلا حواسم نبود که شش تا بیسکوییت تو دهنمه ، الان چطور جواب آذینو می‌دادم؟

آذین با صدایی که تعجب ازش می‌بارید گفت:

- سلام ، تو چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

- افه عالم سیکوبیت می فولم!

همین حرفم صدای خنده‌ی آذین از پشت تلفن بیشتر شد گفت:

- خه دیوونه‌ای تو.

بالاخره این بیسکوبیت تموم شد و تونستم جوابشو بدم.

- دیوونه عمته چه خبر؟

- سلامتی، زنگیدم بگم استاد دارمنش می خواد فردا امتحان بگیره گفتم بگم.

- شوخی می کنی؟

- نه.

- الان باید خبر بدی؟

- خودمم الان از سهیل فهمیدم.

- هوف باش کاری باری؟

- فعلا.

گوشی را قطع کردم و گفتم (گاوه دیگه ، مگه آدم چقدر امتحان می گیره؟ یکی نیست بگه آخه مرد حسابی این قدر که امتحان می گیری یکم درس بده دلمون خوش شه)

همه‌ی خوشیم یه دفعه انگار تموم شد ؛ آهنگ را قطع کردم و زیر کتری را خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم؛ کتابای زیستمو در آوردم و شروع کردم به درس خواندن. نزدیک شیش هفت ساعتی درس خوندم تا اینکه به معنای واقعی بی هوش شدم.

من به سختی تونستم خانوادمو راضی کنم که بیام تهران درس بخونم، آخه ما دخترای ترک همیشه همین مشکل را داریم؛ باید حتما تو شهر خودمون درس بخونیم که خب اشتباهه ولی من هیچ وقت بالا زور نمی‌رم، همیشه حرف حرف خودمه ، به خاطر همینم هست که می‌تونم توی یه شهر دیگه درس بخونم و کار کنم.

به سمت کمد لباسیم رفتم و حولمو با یه دست تاپ و شلوارک آبی عوض کردم و به چشمای خستم اجازه‌ی خواب دادم، البته اجازه‌ی ما که دست اوناس خه.

صبح با صدای گوشیم از خواب بلند شدم، بالشت کناریمو برداشتم و گذاشتم روی سرم و بی‌توجه به صدای زنگ گرفتم خوابیدم. حدودا ده دقیقه بعد با ترس از خواب بلند شدم و با دیدن ساعت ۸:۳۰ جیخ بلندی زدم و غر غر کنان به سمت دستشویی رفتم، سریع لباسامو عوض کردم و پشت سر هم به دارمنش حرف بد می‌زدم.

از خونه زدم بیرون و بعد از گرفتن تاکسی به سمت دانشگاه راه افتادم.

-بخشید آقا، می‌شه کولرو بزیند؟

-کولر؟ هوا به این خوبی!

- آقا هواش کجا خوبه؟ ۴۷ درجس.

راننده تاکسی شیشه را داد پایین و دستشو داد بیرون و گفت:

- نه! هوا خیلی هم سرده اصلا امکان نداشته تهران این قدر سرد بشه.

هوفی کشیدم و گفتم:

- حسابش می‌کنم روشن کن.

راننده با شنیدن حرف من شیشه را داد بالا و گفت:

-لایه اوزون تازگیا نازک شده اصلا هوا اینقدر گرم شده.

به رفتار ساده‌ی راننده خندیدم و به مسیر زل زدم.

چند دقیقه‌ای توی راه بودیم که راننده گفت:

- رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و پرسیدم:

- چقدر شد؟

- پانزده تومن.

-چه خبرته بابا یه کولر بیش‌تر نزدی.

-همینه که هس.

یه تراول ده تومنی از جیبم در آوردم دادم بهش و گفتم:

- برو خدا را شکر کن همینم بهت دادم، به سلامت.

راننده هوفی کشید و گفت:

- خدافظ.

با حرص به ماشینش نگاه کردم و با خودم گفتم (اخه شلقم تو را چه به این بز دادنا؟

خوبه حالا یه کولر روشن کردی، اگه با بنز میومدی دنبالم که دیگه هیچ) در حال حرف

زدن با خودم بودم که از پشت یه نفر دست روی شونه‌م گذاشت، برگشتم و با دیدن

آذین گل از گلم شکفت و با عشوه بغلش کردم و گفتم:

- سلام سلام ای زندگی سلام!

آذین حیرت زده به رفتارهای بچه گانه‌ی من نگاه می‌کرد و همزمان می‌گفت:

-سلام جوجو.

- جوجو.

- آره جوجو هانی.

- اه اه باز با این دلارام گشتی نجسب شدی.

- چی بگم والا شما که محل نمی‌دی.

- آره دیگه ما آدم باکلاسا محل نمی‌دیم.

- دیوونه.

داشتم با آذین حرف می‌زدم که احمدی از دور به سمتمون اومد. از اولین روز دانشگاه من از این بشر بدم می‌ومد، یکی نیست بهش بگه آخه تو که نمی‌تونی یه شونه به اون موهات بزنی واس چی اومدی معماری!

- سلام ببخشید مزاحم شدم، امتحان تا کجاس؟

با گفتن این حرف احمدی، من و آذین از شدت خنده پوکیدیم، مثل بچه مدرسه‌ای میاد می‌پرسه امتحان تا کجاس.

احمدی وقتی دید بیش‌تر موندنش باعث می‌شه مضحک‌تر بشه با گفتن یه ببخشید رفت، همیشه سعی می‌کرد از یه طریقی با آذین شروع به گفت و گو کنه! حتی مورد داشتیم یه دفعه اومده می‌گه به نظرتون من با خودکار مشکی بنویسم یا آبی؟

آذین هم کم نیاورد گفت: هیچ کدوم، قرمز.

از اون روز به بعد احمدی همش خودکار قرمز دستش بود، یکی هم نیست بگه آخه برادر من، اگه ازش خوشت میاد یه قدم درست حسابی بردار، اینجوری بیش‌تر مضحکی.

تا ساعت امتحان با آذین حرف زدم، اینقدر از هر دری حرف زدیم که کل امتحان یادمون رفت، ولی خیالی نیست تا وقتی تقلب هست بقیش مهم نی.

روی یکی از صندلی‌های کلاس نشستم و کلاسورمو در آوردم و شروع کردم به ورق زدن تا یه دوره‌ی کوچیک بشه.

استاد وارد کلاس شد و همین حرکت هماهنگ شد با سیل سلام و احوال پرسی.

نه اشتباه می‌کنین با سیل خواهش و تمنا واسه لغو! یکی می‌گفت از صبح تا شب سرکار بوده، یکی می‌گفت بچش مریض بود؛ خلاصه جونم واستون بگه که هر کی یه چی می‌گفت.

استاد دارمنش نگاهی به کل کلاس انداخت و گفت:

- این خرمایی که شما می‌خورین ما یه عمره با هستش بازی می‌کنیم.

کلاس غرق در سکوت شد تا اینکه استاد از روی میز بلند شد و گفت:

- مسئله‌ای نداره هفته‌ی بعد می‌گیرم.

کل کلاس هم زمان گفتن: آخیش.

احمدی: استاد ولی ما خیلی خوندیم این حق نیست!

استاد دارمنش: مطمئنی!؟

احمدی: بله استاد قرار بود امروز بگیرین، ما هم اینقدر نخوندیم که امتحان بگیرین.

استاد باشه‌ای گفت و از داخل کیفش برگه‌ها را بیرون آورد.

هممون به قصد کشت نگاهی به احمدی (بوق) انداختیم. دیگه کاریش نمی‌شه کرد، همیشه از دست خنگ بازیای این ما در امان نبودیم.

استاد روی هر میز یه آچار سفید گذاشت، نگاهی به برگه انداختم، چیزی روش ننوشته بود. خواستم بپرسم استاد پس سوالا کو که از کلاس زد بیرون، فرصتو غنیمت دونستم و کیف سنگینمو به سمت احمدی پرتاب کردم و گفتم:

- خاك كه چه عرض كنم هرچی سطل آشغاله تو سرت.

احمدی با گله نگاهی بهم انداخت و با دست اشاره کرد: برو بابا.

منم کم نیاوردم و این بار خودکارمو به سمتش پرت کردم که توی موهای پشم بزیس گیر کرد

و کلاس رفت رو هوا.

نیم ساعتی بود که خبری از استاد نشده بود منم که حوصلم سر رفته بود خودکارمو برداشتم و شروع کردم به انواع و اقسام چشم و ابرو کشیدن، پسرا هم گوشه‌ی آچارشونو پاره و لوله می‌کردن و به سمت هم پرتاب می‌کردن.

یکی موشك می‌ساخت پرت می‌کرد، یکی نقاشی می‌کرد، خلاصه هر کی یه کاری می‌کرد.

يك ساعتی از رفتن استاد دارمنش می گذشت که بالاخره پیداش شد، هممون با چهره‌ی متعجب نگاهی بهش انداختیم، استاد سر تك تك میزها می رفت، اولیش هم من بودم.

آچارمو برداشت نگاهی بهش انداخت و رفت؛ همین کارو با همه‌ی بچه‌ها انجام داد تا اینکه به میز احمدی رسید.

برگه‌ی احمدی را برداشت و به سمت میزش رفت، چند دقیقه‌ای سکوت کرد تا بالاخره گفت:

-احسنت و درود، این آقا در آینده یکی از معروف‌ترین و بهترین معمارای ایران می‌شه چون کارشو تیز نگه می‌کنه، نه مثل شما‌ها که یا قسمتش نیست یا انواع چشم و ابرو و اموجی کشیدین.

برگه‌ی احمدی را بالا گرفت و رو به همه گفت:

- وقتی شما نمی‌تونین یه برگه را با ذهن آشفنتون تمیز نگه دارین پس انتظار نداشته باشین که فردا ساختمان‌های خوبی ارائه بدین؛ نمره‌ی همه تو این امتحان صفر به جز احمدی.

چند لحظه‌ای طول کشید تا منظور استادو بفهمم و بد از درك مطلب خشم همه‌ی وجودمو فرا گرفت.

همین که استاد دارمنش از کلاس رفت ، کفشمو از پام در آوردم و به سمت احمدی هجوم بردم و تا می‌خورد زدمش؛ البته بچه‌ها هم یاری می‌کردن.

خلاصه اینقدر زدمش که زدن هم صداش در اومد، کفشمو پام کردم و با یه نگاه پر از خشم به احمدی از کلاس زدم بیرون و آذینم پشت سرم اومد بیرون ، با خنده گفت:

- ایول تیکا عجب کاری کردی دلم خنک شد، پسرهی چلغوز فکر می کنه خیلی باحاله.

- ولی آذین یه چیزی.

- چی؟!

- خواستگار دست گلتو پروندم.

- خفه شو.

- می گم با دلارام گشتی ول شدی نگو نه.

- خب حالا، من یه چی تو مایه های برد پیت می خوام.

- جون من؟!

- آره.

- خه دیوونه حالا تیمارستانتون کجا هس؟

- وا تو دیگه باید بدونی که، از بدر تولد اونجایی.

- مرض.

- خه.

بعد از اتمام صحبتام با آذین ازش خداحافظی کردم تا برم باشگاه، چون کلاس داشتم.

- خب حالا دست چیتونو به حالت پرتاب به سمت چیتون بدین و همین حرکتو

واسه سرتون هم برین.

- خوبه!

- حالا سرتونو مستقیم بگیرین، دست چپتونو باز کنید و با دست راست کمرتونو لمس کنید.

حرکت‌ها را تک تک برای بچه‌ها بیان کردم و بعد از یک ساعت و نیم کلاس خسته کننده بالاخره تموم شد و تونستم برم خونه.

همه‌ی چراغ‌ها رو خاموش کردم و کولرو بردم روی ۱۶ درجه و روبروش به خواب عمیقی فرو رفتم. طرفای ساعت هشت و نیم بود که از خواب بلند شدم ، سردرد عجیبی داشتم ؛ دستی به موهای پسروم کشیدم و نگاهمو به سمت گوشیم بردم. همه جا تاریک بود و فقط چراغ سبز کولر که زیادی هم نبود روشن بود.

گوشیمو برداشتم و با دیدن اعلامیه‌های تلفنم هوفی کشیدم.

طبق معمول مامانم چهارده دفعه ، آذین هشت دفعه ، ولی این وسط یهه شماره ناشناس توجهمو جذب کرد ؛ ولی اول باید به مامان زنگ می‌زدم.

تقریبا نیم ساعتی با مامان حرف زدم و بعد از اون شماره‌ی ناشناس را گرفتم.

چند تا بوق خورد تا اینکه یه صدای جذاب و رسا از پشت تلفن شروع کرد به حرف زدن ، حرفاش توی سرم اکو می‌شد.

نفهمیدم چی شد فقط می‌دونم گوشیمو انداختم روی تخت و سریع یه مانتو پوشیدم ، کلیدای ماشین رو از روی اپن برداشتم و با عجله از خونه زدم بیرون.

پشت چراغ قرمز گیر کرده بودم و بشت سر هم بوق می‌زدم تا شاید یکی بهم راه بده ولی هیچی به هیچی ، چند دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره این ترافیک و چراغ قرمز لعنتی باز شد و من تونستم خودمو به بیمارستان برسونم.

با عجله وارد بیمارستان شدم و خودمو به سرعت به پذیرش رسوندم و گفتم:

-سلام ببخشید چند لحظه پیش یه خانم را آگآوردن بیمارستان ، تصادف کرده.

- من که نمی دونم کیو می گی ولی دوساعت پیش یکی را آوردن ، الان تحت مراقبتته.

- از کجا می تونم برم اونجا؟

-انتهای سالن برید آسانسور هس ، طبقه ی دوم سمت راست خودش نوشته.

-ممنون.

پس از اتمام گفت و گوم با پذیرش به سمت طبقه ی دوم رفتم و با دیدن یه پسر کت و شلواری خیلی خوش تیپ تمام متانتمو از دست و دادم و به سمتش هجوم بردم شروع کردم بهش مشت زدن ولی حتی تکون هم نمی خورد.

- (بوق) مگه کوری کدوم جهنمی می خواستی بری وحشی؟ الان دلت خنک شد؟ می کشمت پسره گی داراکولا (یه مدته زیاد فیلم می بینه).

پسره همین جور که منو تماشا می کرد و زیر مشت لگد من بود دستشو به سمتم دراز کرد و طی یه حرکت به آغوش کشیدم.

نمی دونم چرا ولی انگار واقعا به آغوشش نیاز داشتم ، توی بغلش شروع کردم به گریه کردن.

چند دقیقه ای همینطور گذشت تا این که آرام گرفتمو بالاخره تونستم از بغلش بیام بیرون و یکم به خودم مسلط شم ، روی نزدیک ترین صندلی نشستم و دستامو به دستگیره ی صندلی قفل کردم ، بغضمو قورت دادم و رو به اون پسر گفتم:

-دکترش چی می گه؟

- تحت مراقبتته.

- کی بهش زده؟! -

-داداش بنده.

با عصبانیت تمام نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-داداش جناب عالی چند سالشه؟! -

- هفده!

با گفتن این حرف خون جلوی چشم‌هامو گرفت و نفهمیدم چی شد که شروع کردم به بد و بیراه گفتن:

-خب آخه مرتیکه (بوق) تو کدوم جهنمی بودی وقتی داداش خنگت داشت ماشینو بر می داشت؟ فکر کردین چون از قشر مرفه‌ی بی دردین می‌تونید هر غلطی که می‌خواین بکنین؟! کور خوندین ، این مملکت قانون داره ، بلایی به سر رفیقت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن حالا می‌بینی!

پسرك كه از اول فقط با تعجب بهم نگاه می‌کرد بالاخره زبون باز کرد و گفت:

_ خانوم محترم من احترامتون را قاعلم وگرنه همین الان فقط کافیه یه اشاره کنم تا تموم آدامام بریزن و تا می‌خوری بزنت ، داداش من یه غلط اضافه‌ای کرد ، نترس تقاص پس می‌ده ولی تو هم کسی نیستی که بخوای به من توهین کنی.

جلوتر رفتم و توی فاصله‌ی چند متری صورتش قرار گرفتمو گفتم:

-تو اصلا عددی نیستی که من بخوام در موردت حرف بزنم.

-که اینجوریاس ، برو خواهر من حالت خوش نیست.

-برو بابا پسره‌ی نچسب ، بدبخت رفیقات.

- ببین دختره‌ی (بوق) یه کاری نکن حالت کنم دنیا دست کیه.

- نکنه دست توعه ، وای خدا مردم از ترس.

پسرك نگاهي بهم انداخت و با جعل به سمتم اومد و خواست بزنه تو گوشم که توی هوا دستشو گرفتمو و پیچش دادم اما حتی یه ذره هم انعطاف به خرج نداد و همین جور نزدیک تر بهم می شد.

زمانی به خودم اومدم که فهمیدم مدت هاست که دارم به چشمام خیره می شه ، دستمو از دستش بیرون آوردم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم ، اون که تازه متوجه حرکتش شد استغفرالله ای گفت و با یه ببخشید از من دور شد.

کلافه دستی به موهام کشیدمو و به داخل شالم هدایتش کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر به در اتاق زل زدم نزدیک بیست دقیقه توی همین وضعیت بودم که یه نفر که به گمونم دکتر بود از اتاق زد بیرون و من هم با دیدن دکتر به سمتش دویدم و از شانسی گند من چون کف تمام سرامیک بود لیز خوردم و در چند متری دکتر پهن زمین شدم ،

دکتر بیچاره نمی دونست پاشه منو جمع کنه یا بخنده ، روی دو تا پاش خم شد و همین که باهام چشم تو چشم شد هر دومون زدیم زیر خنده ، واقعا نمی دونستم چرا توی اون وضعیت داشتم می خندیدم ؛ شاید به خاطر انرژی مثبت دکتر جوان بود.

دستمو به زمین گرفتمو از سر جام بلند شدم و با صدایی که رگه های خنده توش موج می زد گفتم:

- ببخشید جناب دکتر؟

- خسروی هستم.

- شوخی می کنی!؟
- نه شوخیم چیه.
- چیکاره سیروان خسروی هستی؟
- وا مگه هر کی فامیلش خسرویه با سیروان نسبتی داره؟
- آره خوب راس می گی ، خوب داشتم می گفتم حال این رفیق ما چگونه؟!؟
- حالشون که خوبه خدا را شکر تو کما نرفتن ، سطح هوشیاریشم خوبه.
- خوب خدا را شکر.
- من فعلا برم.
- ok برو.
- دکتر به سمت در آسانسور رفت که یه لحظه یه چیزی یادم اومد و گفتم:
- ببخشید دکتر.
- بله!؟
- اسمت فکر کنم خسرو باشه آره!؟
- خه نه کی اینو گفته؟
- خب مگه فامیلت خسروی نیست؟ اسمت باید خسرو باشه دیگه.
- خیر اسمم سیناست.
- ام خوبه بدک نیس.
- شما چی!؟

- تیکا هستم.

- خوشبختم تیکا خانم ، یکمم به این رفیقت فکر کن.

-نه بابا آذین بادمجون بمه ، آفت نداره .

- خخخ هر جور مایلید بانو ، بدرود.

-خدافظ.

از هم صحبتی با سینا خسروی اینقدر خوشحال بودم که اتفاقی چند لحظه پیش را فراموش کردم.

روی یکی از صندلی ها نشستم و به خواب عمیقی فرو رفتم (انگار نه انگار که همین یه ساعت پیش مثل مرغ خواب بودا)

- تیکا خانوم.

چشمامو باز کردم و با دیدن سینا لبخندی زدم و گفتم:

- به سلام آقا خسرو خوب هستین؟

-خسرو چیه من سینام.

-ها آره. راستی سینا بودی؟ خسرو؟ یادم رفته بود.

-داری شوخی می کنی ، می گم من سینام.

- خب مگه من چی گفتم؟

-گفتی خسرو.

-دروغ می گی؟!!

- دروغم چیه.

- خب حالا سینا و خسرو فرقتشون چیه؟ مهم نیته.

- بله ، رفیقت به هوش اومد ، پلیسا هم اومدن ازش بازجویی کردن.

- مگه چقدر خوابیدم که همه‌ی اینا رو از دست دادم؟

سینا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- جونم واست بگه که حدودا چهار ساعت!

- خب په چرا بیدارم کردی!؟

- نمی‌کردم؟! - نه دیگه می‌زاشتی بخوابم آذین که به هوش اومده بود پلیسا هم که کار خودشونو انجام داده بودن په دیگه می‌زاشتی من بخوابم، این وسط خواب من رو اعصابت بود نداشتی بخوابم؟

-بله درست می‌گی ببخشید ولی چرا این قدر بی‌خیال؟

-چون خیالی نیست.

-درسته، به هر حال رفیقت الان بیداره می‌تونی یه سر بهش بزنی البته اگه خوابت نمیاد.

-باش.

از سر جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم، مانتومو مرتب کردم و شالمو باز کردم و دوباره بستم، دستگیره درو چرخوندمو حواری اتاق شدم، با دیدن آذین اونم تو اون وضعیت بغض همه‌ی وجودمو گرفت!؟



نه، از شدت خنده پهن زمین شدم و آذین هم با صدای بلند شروع کرد به من بد و بیراه گفتن.

-ملت رفیق دارن ما هم داریم، من موندم آخه با چیه تو دارم رفاقت می‌کنم؟ بابا پام شکسته بفهم دارم از درد پا می‌میرم بعد تو به من می‌خندی شلقم؟

جواب حرفای آذینو نمی‌دادم فقط در برابر حرفاش شدت خندم بیشتر می‌شد.

- خو من تا تو رو دارم چه نیازی به دشمن دارم؟

- چه خبره تیکا خانوم بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟

سرمو برگردوندم و با دیدن سینا و یادآوری اتفاق ظهر بیشتر خندم گرفت و این اواخر دیگه خندم داشت به قهقهه تبدیل می‌شد، زمانی به خودم اومدم دیدم که آذین و دکتر خسروی هم با من همراه شدن؛ به قولی از خنده‌ی من اونا هم خندشون گرفته.

در حال شوخی کردن با دکتر خسروی و آذین بودم که همون پسر خوشتیپ ظهر وارد اتاق شد، اول با دیدن جو اتاق تعجب کرد اما بعدش جدی شد و به سمت آذین و من اومد و گفت:

- سلام خانوم رفیعی، خوشحالم حالتون بهتره و مشکل خاصی پیش نیومده، بنده آرشام ملکی هستم برادر همون کسی که زده به شما، باید پوزش بخوام به خاطر کاری که برادرم انجام داد و راستش واقعا نمی‌دونم چیکار کنم ولی براتون یه پیشنهاد دارم. آرشام همزمان که داشت این حرفو می‌زد دستشو توی جیبش کرد و دست چکش را در آورد و ادامه داد:

- حاضرم قرامت پرداخت کنم حتی اگر خواستین بیش تر هم می دم، فقط اگه می شه شکایتون را پس بگیرین.

حرفای اگارشام مثل پتک به سرم خورد و نتونستم جلوی عصبانیتمو بگیرمو و به سمتش هجوم بردم و شروع کردم به بد بیراه گفتن:

- آخه مرتیکه یه چیزو چند بار به یکی می گن؟ تو که دیگه ادعات می شه واسه چی اینقدر بیشعوری؟ آخه من نمی دونم مگه جون آدمیزاد را می شه با پول خرید؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ هان؟

- یک میلیارد.

- بنویس!

نگاهم را به سمت دکتر خسروی و آذین برگردوندم که داشتن با بد ترین حالت ممکن نگام می کردن، لبخندی به روشن زدم و دوباره به اگارشام نگاه کردم. آرشام نگاهشو از روی دسته چک برداشت و به من دوخت، چک را از دفترچه کشید و به من داد.

گوشیمو برداشتم و بعد از زدن رمزش چک را روی صورتم گرفتم و یه سفلی گرفتم، بعد به سمت بقیه برگشتم و چک را گرفتم جلو صورتم و همراه آذین، دکتر و آرشام یه سفلی گرفتم.

آرشام پوزخندی زد و گفت:

-هه، بساط امشب اینستات پره!

لبخندی به روش زدم، چک را جلوش گرفتم و در کسری از ثانیه به هزار قسمت تبدیلش کردم و گفتم:

- جون آدميزاد با يه تيکه برگه فروشی نيست جناب، اون عکسايی هم که گرفتم همش می شه مدرک بر عليه شما تو دادگاه.

آرشام مات و مبهوت نگام کرد و با خشم به سمتم اومد و يقه‌ام را گرفت و از بين دندوناش غريد و گفت:

_ تو فکر کردی کی هستی که با من در بيوفتی؟

با گفتن اين حرف دکتر خسروی با عصبانيت به سمتش اومد و يه مشت به صورتش زد و همين شروع دعواي اين دو تا بود.

هر چقدر که جيخ می‌زدم و خواهش می‌کردم انگار حريص‌تر می‌شدن و بيشرتر می‌خواستن اين کار را انجام بدن، ولی آخرش اينقدر همو زدن تا حراست بیمارستان هر دوشون را گرفت و برد؛ اين وسط نمی‌دونستم دلم واسه دکتر خسروی بسوزه يا آرشام.

نمی‌دونم ولی حس خاصی نسبت به اين بشر پيدا کرده بودم که البته هر چی که بود بايد تموم می‌شد چون فعلا قصدشو ندارم.

نگاهمو به سمت چهره‌ی آذین که حالا از ترس جمع شده بود کشوندم و چند قدمی به سمتش رفتم، دستمو نوازش گونه روی صورتش کشيدمو گفتم:

- می‌دونی آذین!

-چيو؟

-اينکه بالاخره تو زندگيت يه سودی واسه من داشتی.

- چی!؟

- با دو تا آقای خوشتیپ و باکلاس و البته لوتی و خنگ آشنا شدیم.

- خب وات د فاز؟

- فاز چی! می گم یه سودی داشتی بالاخره.

- دیوونه، نه که تو هم خیلی دلت می خواد.

- چی بگم والا.

- هوف، پاشم برم پیش دکتتر ببینم کی ترخیص می شی.

- برو.

بعد از صحبت کردن با آذین از اتاق زدم بیرون و به سمت آسانسور رفتم و طبقه‌ی اول را کلیک کردم؛ آسانسور توی طبقه‌ی اول موند و ازش اومد بیرون و بعد از پرسیدن اتاق دکتتر خسروی به سمت انتهای سالن رفتم.

تقه‌ای به در زدم و با حرف بفرمایید دکتتر خسروی وارد اتاقش شدم و با دیدن چهره‌ی خونین دکتتر بدون هیچ مقدمه‌ای با ترس گفتم:

- سینا صورتت!

دستش را بالا گرفت و گفت:

- چیزی نشده خانومی، فقط یکم باید این آقا آرشام را جا میاوردم که ثمرش شد درد و خون دماغ شدن.

دلم راضی نشد و جلوتر رفتم و از روی میزش دستمال کاغذی را برداشتم و روی صورتش کشیدم و خونای صورتشو پاک کردم، در حال همین کار بودم که یه لحظه سرمو بالا گرفتم و نگاه خیرشو شکار کردم، چند لحظه‌ای توی همین وضعیت بودیم

که من به خودم اومدم. امروز برای بار دوم این اتفاق برام افتاد، چند تا سرفه‌ی الکی کردم تا شاید یکم سینا به خودش بیاد که گویا موفق هم شدم.

با صدای ملایمی گفتم:

- ببخشید می‌خواستم بپرسم آذین کی می‌تونه مرخص شه.

- امشب مهمون ما هستن فردا صبح مرخص می‌شن.

- خب پس من دیگه مزاحم نمی‌شم.

- نه مزاحم چیه، شما شام خوردین!؟

- نه حواسم به آذین بود نخوردم.

- خب پس بزارین من لباسمو عوض کنم با هم بریم.

- نه نیازی نیست.

سینا لبخندی زد و گفت : شما تاج سرین، بریم!؟

- باشه. به سمت اتاق اذین رفتم ، خواب بود به خاطر همین بیدارش نکردم ، آروم

کیف و گوشیمو برداشتم و به سمت طبقه پایین رفتم و همراه دکتر رفتیم و وارد

پارکینگ شدیم.

مثل همیشه من که عشق ماشینم با دیدن پورشه مشکی رنگ جیغی زدم و به

سمتش رفتم و در کسری از ثانیه گوشیمو در آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن ،

دکتر سینا با دیدن رفتار من از شدت خنده پوکید و پهن زمین شد.

- می‌گم سینا نگفته بودی همچین جیگری داری.

- ولی این مال من نیستا.

- په مال کیه؟!

- من!

سرم را به سمت صاحب صدا کشوندم و با دیدن آرشام هیچ بلندی کشیدم ، صورتش پر از خون بود با ترس گفتم:

- صورتت داغون شده.

- هه ، مگه برات مهمه؟!

- دیوونه شدی؟ یه نگاه به صورتت بنداز ، اینجور نمی‌شه بیا بریم باید بتادین بزنی.

- ولی آخه!

- آخه نداره جناب ، یه نگاه به صورتت کردی؟ داغون شده ، مگه این چیزا مسخره بازیه؟ آخه تو به فکر جون خودت نیستی؟!

دیگه اجازه گی صحبت بهش را ندادم و بدون هیچ توجهی به سینا با آرشام به سمت دستشویی مرادنه رفتم با وارد شدنم به دستشویی چند تا مرد که در حال حالت دادن به موهاشون بودن با دیدن من شروع کردن به جیغ زدن!

- زهر مار ، مگه لختین که اینطوری جیغ می‌زنین؟

- خانوم برو بیرون اینجا دستشویی مردونس ، مال خانوما اونوره.

- خب حالا تو هم خودم می‌دونم انیشتین نیازی نبود تو بگی ، آرشام بیا اینجا.

کنار آرشام موندم تا دست و صورتشو شست و بعد از اتمام کارش به سمتم برگشت ، از داخل کیفم دستمال سفید رنگم را که خواهرم واسم خریده بود را به دستش دادم تا صورتشو خشک کرد.

دستمالو به سمتم گرفت ، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- نیازی نیست یادگاری پیشت بمونه.

لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

در جواب حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم آقاهه.

بعد از اتمام کارمون دوباره پیش سینا برگشتم که به کاپوت ماشین تکیه زده بود و به زمین چشم دوخته بود.

-ببخشید آقا سینا

سرش را بالا گرفت و گفت:

- بله؟ هه ، کارتون تموم شد؟

- این چه طرز حرف زدنه آقا؟ خب مگه چی شده؟

- هیچ حالا بریم .

- خیر بنده نمیام شما هم می‌تونن بری ، خدافظ.

با دلخوری از سینا جدا شدمو و به سمت آسانسور رفتم و طبقه‌ی دوم را کلیک کردم.

وارد اتاق آذین شدم و روی مبل مقابل تخت آذین توی تاریکی مطلق نشستم و

گوشیمو در آوردم ؛ نگاهی به ساعت انداختم ۱۱:۵۸.

خوبه دو دقیقه‌ی دیگه طرح اینترنتم فعال می‌شه ، هندی‌فریم را در آوردم و آهنگ را پلی کردم و چشم‌امو بستم شروع کردم با آهنگ ل**ب خوانی کردن.

« بعد من کی واسه تو غرورشو می‌شکنه مثل من؟

تو هر کاری کنی حرفی نمی‌زنه بعد من

کی واسه تو از همه‌ی دنیا می‌گذره؟

کاش به فکر منم بودی حتی یه ذره

همیشه می‌دونستم یه روزی تنها می‌شم دوباره

من هر کاری کردم تو نمودی پیشم

به داد دل خسته‌ی من نرسیدی چرا؟

رفتی و من تنها موندم اینجا چشم به راه

مگه نمی‌گفتی که عاشق منی؟ مگه نمی‌گفتی که دل نمی‌کنی؟

چرا جدا شد حرف آخرت؟ چرا راجبش حرف نمی‌زنی؟

اشکات تبدیل به خنده شد

اونی که عاشقت بود بازنده شد

با. همه‌ی خاطرات برام زنده شد

باورم نمی‌شد یه روزی به این آسونی بری ، آخرم

اون حرفای دروغو تحویل بدی

تو سرم خاطرات با تو بودنم می‌گذره

خواستی برم گفتی اینطوری بهتره

باز تو فکرت یه ساعت غرقمو

حتی نگاه نمی‌کنم ساعت رو دستمو

تو فکر می‌کنی که من انه سردمو

یادم می‌ره اون همه خاطرات قبلنو

نه یادم نمی‌ره

نه یعنی همش دروغ بود

اون همه قولایی که دادی به من

مگه نمی‌گفتی که عاشق منی...»چشمامو باز کردم، دکمه‌ی روشن کردن گوشیمو زدم

و نگاهی به ساعت انداختم ۱۲:۰۹، اینترنت گوشیمو روشن کردم و بعد از چک کردن

پیام‌های خصوصی شاگردام و رفیقام، وارد اکانت اینستاگرامم شدم و توی قسمت

سرچ اسم سینا خسروی را زدم.

چندین تا پیج اومد بالا تک تک شون را چک کردم تا اینکه بالاخره پیج سینا خان را

پیدا کردم، ای به خوشکی شانس پیجش قفله.

لعنتی نثار پیج سینا کردم و فالوش کردم، باز خوبی پیج من این بود که هیچ عکسی

از خودم توش نمی‌زارم، خیلی هم به صورت رد گم کنی اسم پیجمو گذاشتم (

tekaops)، آره دیگه ما اینیم.



بیخیال پیچ سینا شدم و توی قسمت سرچ اسم ارشام ملکی را سرچ کردم و با دیدن اون همه پیچ بیخیال شدم، کی حوصله داشت این همه پیچ بگرده؟ دیگه خسته شده بودم که یهو دیدم آقا سینا پیچشو واسم باز کرده.

وارد اکانتش شدم و تک تک پست‌هاش را چک کردم و نظرات را خوندم که البته اینقدر دخترا قربون صدقش رفته بودن که حالم بهم خورد و با خودم گفتم: (خدایی ما دخترا چقدر حال بهم زن شدیم، آه دخترم دخترای قدیم) ان فالوش کردم و از پیچش زدم بیرون و جواب پی وی هام را دادم که شکر خدا همش هم از پریا خانوم نابغه‌ی عصر تکنولوژی بود؛ پوزخندی زدم و جواب تک تک پیام‌های خنده دارشو دادم، فقط مضمون پیام هاش منو کشته.

- سلام سلام.

-سلام جوجو.

-سلام خانومی.

-سلام گلی.

- خوابیدی؟!!

-خواب دیدی؟!!

- داری می خوابی؟!!

- خواب خواستی.

- خواب می خوری.

- خواب پوشیدی.

خنده‌ای به رفتار های بچه گانش زدم و براش نوشتم:

- نه خواب نیستم.

- چته اینقدر سلام می کنی؟

- الحق که دیوونه‌ای ارنگ خانوم!

- ببند بابا، سام عليك لوتی جونم.

- سلام بانو، درس بحرف بینیم باز اینجوری حرف زدی؟

- واه، مگه چجوری حرف زدن ننه؟

چند ساعتی با پریا حرف زدم تا بالاخره بیخیال شد و رفت دیگه، قصد خواب کرده بودم که سینا خان دایرکت داد.

- سلام بیداری!؟

- آره چطور.

- پس بیداری.

- نه خوابم این پیغام گیره داره جوابتو می ده .

- خخخ خب خندیدم می گم.

- اصلا خنده دار نبود جدی گفتم، بگو.

- امشب که نشد فردا صبحونه را با هم بخوریم.

- نه.

- شبت شیک.

- هم چنین. از اینستا زدم بیرون و نتو خاموش کردم و چشمامو بستم (مبلاشون برای همراهان مریض به حالت تخته)

صبح با صدای غرغر کردن آذین پا شدم، چشمامو به سختی باز کردم و بهش نگاه کردم با سر اشاره کردم:

- بازچته؟

که با هی زور داشت گفت:

- آخه من موندم تو بودن و نبودنت چه فرقی داره؟ دیشب دستشویم گرفته بود توی (بوق) هم خواب بودی، مونده بودم چیکار کنم.

-خو چی کردی؟

-شانس آوردم همون موقع آرشام جونم اومد بردم دستشو بی!

با گفتن کلمه‌ی آرشام اونم از زبون آذین خشم همی وجودمو فرا گرفت، نه! نمی‌تونم اسمشو خشم بزارم؛ حسادت بهتره، با لحنی که سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

-چی؟!

- می‌گم دیشب خواب بودی کلیه هام داشت می‌ترکید، منم پام شکسته انیشتین خان داشتم می‌پوکیدم که آرشام سر رسید، منو برد گلاب به روتون فهمیدی تازه وقتی تو رو این وضعیت دید تا تونست واست افسوس خورد.

انگار یه چیزی ته قلبم خالی شد، با عجز گفتم:

-واسه چی؟

- گفت این چه همراهیه که خوابش واسش مهم‌تره که البته منم باهاش موافقم ولی تیکا یه چیزی، زمانی که دید جلو کولر خوابیدی می‌لرزی چیزیم روت نیست کت شو انداخت روت.

نگاهمو به سمت پاهام کشوندم و با دیدن یه کت اسپورت مشکی لبخندم چند برابر شد؛ آذین با حیرت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- الحق که خلی، حالا واسه چی اینقدر خوشحالی ارنگ جون؟

- مگه باید دلیل خاصی داشته باشه!؟

-هه، آره جون عمت.

-هوف خب حالا که چی؟

-هیچی بابا پاشو برو برگه ترخیص منو بگیر ببرم خونه.

- نمی‌شه، باید بیای خونته من اعتراض نمی‌شنوم، نیاز به مراقبت داری با یه وکیل خوبم حرف می‌زنم بیوفته دنبال کارات.

-باش.

بعد از اتمام صحبتام با آذین کت و کیفم را از روی میز برداشتم و به سمت پذیرش رفتم،

گویا قبلا از طرف آرشام تمام هزینه‌ها پرداخت شده بود منم بی خیال شدم خب وظیفش بود. برگه ترخیص آذین را گرفتمو به سمت اتاق آذین رفتم، خدا را شکر با ماشین خودم اومده بودم و نیازی به آژانس نبود، به کمک ویلچر و یکی از پرستارا آذین را بردم سمت ماشین و سوارش کردم؛ خواستم سوار ماشین بشم که یه نفر از

پشت سر صدام کرد، برگشتم و با دیدن سینا لبخندی زدم دستم را روی لبه‌ی در ماشین گذاشتم و عینک آفتابیم را زدم رو موهام.

سینا نزدیک‌تر شد و گفت:

- ببخشید خانم دارمن می‌شه شمارتونو داشته باشم!؟!

- خیر اکانت اینستا مو که داری کافیه شمارمو نمی‌دم، ممنون به خاطر کمکات، خدافظ.

- خب باشه هر جور مایلی، خواهش وظیفه بود خدافظ.

دیگه موندن را جایز ندونستم و سوار ماشین شدم و رو به آذین گفتم:

- می‌گما تو الان معافیت پزشکی داری!؟!

- آره دیگه.

- یعنی دیگه نمی‌خواد بیای دانشگاه؟

- نه فقط واسه امتحانا.

- ای کوفت شه.

- دیگه دیگه.

با حرص نگاهمو از آذین گرفتمو به روبروم دوختم و ضبط ماشین ماشینو روشن کردم و همزمان من و آذین با آهنگ هم کلام شدیم.

« تو که نیستی پیشم

هرچی می‌گم

به هر کی می گم

که با من بمونه می زاره می ره از دل من

دیوونه می شم

توی خیابون تنها می مونه دستای سرد و عاشق من

وقتی تو رو می بینمو پر می کشم تو دستای گرمت مثل قدیما بچه می شم

می خوام با تو باشم

تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو اینو می گم

تو می تونی بمونی ، می تونی بسازی منو اون جوری که همه حسودا بشن آدمای این

شهر

قول بده بمونی ، قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی بسه دیگه این قهر

تو می تونی بمونی ، می تونی بسازی

منو اونجوری که همه حسودا بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی ، قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی بسه دیگه این قهر

پیش من تو بمون ، پا به پام تو بیا

بذار هر چی می گن بگن

نمی دونن اونا

که من عاشق شدم

می‌خوام با تو باشم

تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو اینو می‌گم «

تا وقتی برسیم خونه‌ی من آهنگای مسیح و آرش را گوش دادیم و باهاش خوندیم.

هی روزگار ملت میرند تخم مرغ بخرن علی کریمی را می‌بینن، بعد ما دوتا شلغم همه

کنسرتاشونو رفتیم کلی هم پول به دلالا دادیم الان چی؟! هیچی، پیازم ندیدم چه

برسه به اونا.

خلاصه وقتی رسیدیم خونه آذینو به سختی سوار آسانسور کردم و بردم بالا و در

خونه رو باز کردم، کلیدا رو انداختم رو جا کفشی و آخیش بلندی گفتم، خدایی هیچ

جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه، می‌شه؟ آره می‌شه، مثلاً هتل پنج ستاره مثل خونه خود

آدم می‌مونه؛ خو این چه حرفیه می‌زنین، هی روزگار.

آذینو بردم توی اتاق و به خواست خودش تنه‌اش گذاشتم تا یکم بخوابه، خودمم رفتم

یه دوش گرفتم و لباس راحتیامو پوشیدم و شروع کردم به جمع کردن خونه، البته

خونه که چه عرض کنم شتر با بارش گم می‌شد.

نزدیک سه چهار ساعتی خونه رو جمع کردم، لباس کثیف‌ها را شستم، ظرفا رو دادم

ماشین ظرف‌شویی شست، خونه رو جارو کشیدم، گردگیری کردم و از بیرون غذا

سفارش دادم.

وقتی از تمیزی خونه مطمئن شدم رفتم توی اتاقم و لباسامو با یه دست تاپ شلوارک

آبی آسمونی عوض کردم، موهای پسرانم رو شونه کردم و یه دوش حسابی با اسپریم

گرفتم.

خودمو روی تخت ولو کردم و وارد اینستا شدم،

اول جواب شاگردام را دادم بعد شروع کردم به ول چرخیدن تو اکانتای مختلف که دکتر سینا شروع کرد به لایو گذاشتن.

کنجکاو شدم و روی تصویرش کلیک کردم، اوهو با رفیقاش توی رستوران جمع شده بودن و اون داشت گیتار می زد، ولی خودمونیم عجب صدای قشنگی داشت؛ هنوز لایو شروع نشده بود که سیل پاچه خواریا هم شروع شد.

- وای سینا عجب آهنگی، لایک.

-جون صدا لایک.

- وای خدا چه تیشرتت بهت میاد.

- آقا سینا شما عالی هستین.

- بابا بیوتیفول.

بالاخره سینا آهنگ خوندنش تموم شد و گوشیشو از روی میز برداشت و جلوی چهرش گرفت دوباره شروع.

- قیافتم مثل صدات بیوتیفوله.

- لایک عالی.

سینا در حال جواب دادن به مهربونیای فالورش را می داد، منم از فرصت استفاده کردم و نوشتم:

- تو با قلب ویرانه‌ی من چه کردی شلغم؟

دوباره هم نوشتم:

- آهنگ کی بودی تو؟! -

سینا اول به صفحه‌ی گوشی زل زد و بعد گفت:

- دوستان گویا تیکا خانم خیلی خوشش نیومده،

خب چون ایشون لذت نبردن بنده یه قطعه به افتخار ایشون می‌زنم.

پیامای زیرشو خوندم.

- تیکا کیه؟

- تیکا؟! -

- دکتر کیو گفت بچه‌ها؟! -

منم دیدم این خانوما ول کن بنده نیستن و اگه همین جوری پیش بره امشب باید

منتظر فوش‌های زیباشون توی اکانت‌م باشم پس واسش نوشتم:

- نیازی نیس همون بس بود خیلی نمی‌خواد صداتو به رخ بکشی .

سینا با دیدن پیامم انگار یهویی بادش خالی شد و خیلی غمگین گفت:

- باشه.

تا اینکه سرکار خانم آذین سر و کلش پیدا شد و گفت:

- وای آقا سینا صداتون محشره من که واقعا لذت بردم عالی بود، اگه می‌شه بازم

بخونین.

سینا اخمی کرد و گفت:

- نه دیگه حسشو ندارم، اوکی من باید برم فعلا.

و همون لحظه قطع شد؛ آذین از اتاق بغلی داد زد:

- ای خدا بگم چی کارت نکنه، چیکارش داشتی به اون خوبی می خوند سیب زمینی نپخته.

اهمیتی به حرفاش ندادم و وارد پی وییم با سینا شدم و نوشتم:

- ولی صدات خوب بودا لذت بردم.

در کسری از ثانیه جوابش اومد که گفت:

- راس می پی یا دروغ؟ شوخی نکن من قلبم با باتری کار می کنه!

- نه خیلی خوب بود، گیتار زدنتم خوب بود، ساز دیگه ای می زنی!؟

- آره پیانو.

- چه خوب موفق باشی، بدرود.

-ممنون خدافظ.

صدای زنگ خونه اومد، آذین داد زد:

- کیه؟

- دلی وریه.

-جون پیتزا.

yes.-

کیف پول مو از توی کیفم برداشتم و به سمت در خونه رفتم و بعد از حساب کردن پیتزا ها وارد اتاق آذین شدم و کمکش کردم با هم بریم آشپزخونه.

روی میز نشستیم و من پیتزای سبزیجات آذینو جلوش گذاشتم و پیرونی خودمم جلوم گذاشتم.

نگاهی به آذین انداختم و سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

-پیتزا باید بوی گربه بده، این چیه تو می خوری؟

آذین در حالی که می خورد گفت:

-همینه که هس سالم تره.

هوفی کشیدم و در نوشابمو باز کردم و شروع کردم با ولع خوردن، وقتی که دیگه جایی برای خوردن نداشتم سرمو بالا آوردم و نگاهمو به آذین دوختم.

یه دختر سبزه با چشم و ابروی شرقی، موهاشم که تازگیا شاتوتی کرده بود خیلی به چهرش میومد و البته همیشه هم یه آرایش کامل با یه لنز طوسی روی صورتش بود، در کل می تونم بگم جذاب بود، اونم خیلی جذاب.

برعکس آذین من خیلی سفید بودم با چشم های عسلی و ابروهای پهن که به رنگ بلوطی بود،

موهامم مشکی پسرونه بود ولی یه دسته ی کوچیک از موم را به عشق پرسپولیس قرمز کرده بودم.

دست از آنالیز کردن قیافه های خودم و آذین کشیدم و نگاهی به میز که حالا پر شده بود از خورده های نون انداختم.

از سر جام بلند شدم و یه کیسه از توی کابینت برداشتم و پاکت‌های پیتزا و نوشابه را انداختم

و با یه دستمال سر میزو تمیز کردم؛ آذینو بردم توی اتاق مهمان و خودم هم رفتم که یکم بخوابم چون عصر کلاس داشتم.

طرفای ساعت پنج بود که آلامم گوشیم شروع کرد، تا تونستم به استیو جابز و کل ساعتای دنیا و هرچی که مربوط به خواب بود (بوق گفتم)؛ روی تختم نشستمو دستی به موهام کشیدم و بالاخره به قول آذین عزمم جمر کردم و بعد از یه دستشویی رفتن یه دست گرمکن مشکیم را پوشیدمو کیف ورزشیم را کول کردم، به سمت اتاق آذین رفتم و بهش خبر دادم که دارم می‌رم، سویچ مزدای مشکیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

چندین بار استارتو زدم ولی نشد، از ماشین پیاده شدم و در کاپوتو باز کردم که همین کار هماهنگ شد با بیرون زدن یه مشت دود سیاه.

از کاپوت فاصله گرفتم و یه لگد به تایر ماشین زدم که یه صدای آشنا نظرمو جلب کرد.

- مشکلی پیش اومده تیکا خانوم؟

سرم را برگردوندم و با دیدن آرشام لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، آره روشن نمی‌شه، منم کلاس دارم باید سریع برم.

- ببخشید حواسم نبود، بزارید بمونه یکی از بچه‌ها را می‌گم بیاد درستش کنه، شما بیاین من می‌رسونمتون.

- نه مزاحم نمی‌شم.

-مراحمید بفرمایید.

چاره‌ای جز قبول کردن پیشنهادش نداشتم، بخاطر همین قبول کردم و باهاش رفتم؛ کلیدا را بهش دادم اونم یه زنگ به یکی از کارکناش زد و گفت سریع‌تر بیان و ماشین را بردارن.

چرا دروغ بگم کم کم داشت ازش خوشم میومد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خب آدرس نمی‌دین؟

- خیابان گاندی برین بقیشو همون جا که رسیدیم می‌گم.

-اگه فضولی نباشه می‌تونم بپرسم چیکار دارین اونجا؟

- تدریس می‌کنم.

-چی؟!

- رقص و فیتنس.

- پس مربی هستین، کارتون فقط همینه؟

-نه درس هم می‌خونم، دانشجوی معماریم.

- چه خوب موفق باشید، فقط یه چیز دیگه.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-چی؟

-متولد چه سالی؟

- سیزده شهریور سال ۱۳۷۲.

-چه خوب ولی من ازتون دوسال بزرگترم.

با گفتن این حرف آرشام انگار که یه نفر بزرگترین شوخی دنیا را باهام کرده با حیرت گفتم:

-شوخی می کنی!؟

- نه الان دوساله ارشدمو گرفتم و شرکت پدرمو اداره می کنم،یه شرکت عمرانیه که البته خوشحال می شم شما هم با ما یه مشارکت داشته باشین.با حیرت تمام به تك تك حرف های آرشام گوش دادم و آخرش تونستم به خودم مسلط شم و گفتم:

- تا ببینم خدا چی بخواد،ظبتو روشن نمی کنی؟

-چرا حتما.

به سمت ظبط ماشین خم شد و آهنگ حمید هیراد و پلی کرد،یعنی اگر زشت نبود با یه حرکت ناگ اوتش می کردم،یکی نیست بگه آخه پسر خوب تو با این ابهت اینا چیه گوش می دی؟ به مضمون شعر دقت کردم که می گفت:

**** بچرخا در برم بچرخا در برم رقص کنان گو ****

**** مرا مستم کن ای مرا نوشیدنی کن نعره کنان گو ****

**** کوه به کوه آمدهام مو به مو آمدهام ****

**** تا گیسوی تو دیدم سمت او آمدهام ****

**** مو به مو آمدهام من کوه به کوه آمدهام ****

****تار گیسوی تو دیدم سمت او آمدهام ****

**** دل ای دل ****

نگاهمو به سمت آرشام کشوندم و با زبون بی‌زبونی گفتم عوضش کن که البته اونم فهمید و عوض کرد، با شنیدن آهنگ بعدی به خودم فوش دادم که چرا گفتم عوضش کنه.

* یه دل می‌گه برم برم

یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم؟ *

کلافه دستی به موهام کشیدم و رو به آرشام گفتم:

- قریون دستت خفش کن نیازی نیست.

بعد از قطع کردن آهنگ آرشام به سمتم برگشت و گفت:

- ببینید خانوم دارمن، داداش من یه غفلت کرده ولی شما خودتون هم خوب می‌دونین که اون فقط هفده سالشه و نیاز داره ادامه‌ی تحصیل بده، اینجوری مجبوره تا بیست و شش سالگی بمونه تو زندان؛ لطفا درک کنید.

- جناب ملکی آذین مثل خواهرمه، شما فکر کنید خدایی نکرده اتفاق بدتری واسش می‌افتاد، مگه اتفاق چیه؟ یه لحظه‌اس غفلت کنی جوابش می‌شه همین.

- ولی آخه الان اون باید چیکار کنه؟

- اون دیگه مشکل خودتونه به ما مربوط نیست، داداش شما باید یاد بگیره این مملکت قانون داره و هرکی به هرکی نیس که.

- کی گفت هر کی به هر کیه، جواب کارشو من می‌دم.

-آهان بعد شما مثلا می خوای چیکار کنی؟ بری بگی پشت رل من بودم فقط نمی دونم چی شد ديقه آخر جای من و داداشم عوض شد، جناب ملکی این راهش نیست بازم تصمیم با خود آذینه ولی بدونین من به این راحتی از این مسئله نمی گذرم، نمی شه که هر کی رسید یه غلطی کنه تهش با یه پول سر و تهشو جمع کنه.

- سرکار خانم من نمی گم داداشم مقصر نیست ولی درك کنید اون فقط هفده سالشه درك کنید، هفده!

-ولی آخه شما جوری حرف می زنین انگار هیچی نشده.

- خب واقعنم اینطوره چیزی نشده.

- هه ، پس اون پای آذین چیه؟ می دونین الان چند ماه از دانشگاهش محروم می شه؟ اونم واسه چی؟ بخاطر غفلت داداش شما.

- ای بابا من موندم اگه دستشم می شکست چی می خواستی بکنی.

جدی تر به سمتم برگشت و گفت:

- ببین یا خودتون مثل آدم میاین رضایت می دین یا بقیشو من حالیتون می کنم.

-داری منو از چی می ترسونی؟ هان؟! پاشو برو هر غلطی که می خوای بکن، نگه دار من پیاده می شم.

آرشام کنار پیاده رو نگه داشت و موقع پیاده شدنم رو بهم گفت:

- حواست باشه چیکار می کنی، اگه این داستانو ادامه بدی بد می بینی.

-پس بزار ببینم چجور می خوام بد ببینم.

این حرفو زدم و درو ماشین را محکم بستم، جوری که فکر کنم پیچ مهره‌های پورشش در اومد، نگاهی به خیابون انداختم و خدا را شکر کردم حداقل تو خود خیابون گاندی پیادم کرد و گرنه مجبور بودم کل راهو پیاده برم، از خیابون رد شدم و وارد باشگاه شدم و به سمت سحر منشی باشگاه رفتم، سلام کردم و کارت حضورمو زدم و کلیدای کمدمو گرفتم.

امروز وقت کلاس فیتنس داشتم، همیشه از این کلاس خوشم میومد بخاطر جوی که داشت همه خاکی بودن و خیلی زود گرم می‌گرفتن، برعکس کلاس هیپاپم که انگار همه فقط برای نمایش خودشون اومدن و اصلا قصد ورزش ندارن، ولی توی این کلاس هم به وقتش شوخی می‌کنیم هم به وقتش ورزش. کیفمو توی کمدم گذاشتم و گرم کنم را در آوردم و پرت کردم توی کمدم، تاپ و شلوارک آبی و مشکیم را از توی کیف در آوردم و پوشیدم. بطری آبم با گوشیم را هم برداشتم و از رختکن زدم بیرون و به سمت سالن اصلی رفتم، همه در حال وزنه زدن بودن و عده‌ای هم توی قسمت کافه پودر های بدنسازیشونو می‌خوردن؛ بیخیال سالن بدنسازی را رد کردم و به بخش ورزش های همگانی رفتم، توی این بخش باشگاه شش تا اتاق بود که هر کدوم به یه رنگی بودن.

یکی مخصوص رقص، یکی ریوابس، یکی واسه فیتنس و اتاق های دیگه هم تعلق داشتن به ورزش های هوازی و سونا و استخر کلا جای خوبی بود، چه از نظر امنیت چه مربیا،

در اتاق شماره سه را باز کردم و با دیدن شاگردام شروع کردم به جیغ زدن و شادی کردن که البته اونا هم کم نداشتن و باهام همراه شدن و چند دقیقه‌ای همین طوری گذشت تا بالاخره از هم دل‌کنندیم و قصد شروع ورزش کردیم.

گوشیمو به ضبط سالن وصل کردم و لیست آهنگ های پیت بول را آوردم.

قبل از پلی آهنگ رو به همه ی شاگردام گفتم:

-خب خانوما امروز براتون یه ورزش متفاوت در نظر گرفتم،مخلوتی از کیک بوکسینگ و رقص، دقت کنید که یکم فشارش زیاده ولی من به شما ایمان دارم که می تونین،حالا هم اگه آماده باشین شروع کنم.

با صدای بلند گفتم:

- آماده این؟

همه با هم یه صدا گفتن:

- آره.

آهنگ را پلی کردم و در راس کلاس ایستادم و هم زمان پاهام و دستامو تکون می دادم و به جلو مشت می زدم.

یکم که گذشت بچه ها خسته شدن و البته چون فشار تمرین زیاد بود منم خسته شدم،اعلام استراحت کردم و رفتم آهنگ را قطع کردم و به جمع بچه ها پیوستم.

- می گم تیکا آذین کجاس؟ امروز نمیاد؟ یا نکنه بازم خوابش برده؟

- نه بابا خواب چی؟ دیروز یه از خدا بی خبری زده بهش اینم پاش شکسته امروز مرخص شده.

- مشکلی جدی که پیش نیومده؟

-نه هیچیش نیست فقط یکم درد داره که اونم طبیعیه به مرور زمان عادی می شه،بعدشم مگه گچ پاش چقدر سر جمع می مونه؟ دو هفتس تموم می شه می ره.

- حالا کی بهش زده؟! با ماشین تصادف کرده یا پیاده بوده؟

- نه ماشین همراهش نبوده خواسته از خیابون رد شه که یه پسر نوجوون تقریبا هفده ساله بهش زده، حالا من مشکلی نداشتم اگه طرف گواهینامه داشت ولی این چون نداره و سر خود نشسته پشت فرمون باید جواب کارشو بگیره.

-خب ایشالا که مشکل خاصی پیش نیاد تو هم خودتو اذیت نکن.

-نه بابا اذیت چی؟ من خودم اینقدر گرفتاری دارم که اینا جلوش هیچه.

بعد از گفتن این حرف دوباره به سمت ضبط برگشتم و این بار کیتی پری را پلی کردم؛دستی به موهام که خیس عرق شده بود کشیدم و برگشتم سمت بچه ها و یه خسته نباشید بلند گفتم و از کلاس زدم بیرون.

کلیدای کمدمو از توی جیبم در آوردم و گوشیمو گذاشتم توی کیف و حوله ی مشکیم را برداشتم تا همین جا یکم شنا کنم،چون هم برای عضلاتم خوب بود هم یکم ریلکسم می کرد.

بعد از یه شنای حسابی و یکم ریلکس کردن توی سونا حسابی گشتم شد،تصمیم گرفتم به آذین زنگ بزنم تا با هم بریم پاتوق به پریا و مهی هم خبر بده،چند دقیقه ای با آذین صحبت کردم و بعد گوشيو خاموش کردم و گذاشتم توی کیف،گرم کنم پوشیدم و از همه خداحافظی کردم و از پله های باشگاه رفتم پایین،چون باشگاه های زنونه نیاز به امنیت بیش تری دارن همیشه یا یه طبقه بالا و یا یه طبقه پایین تر از همکف،به در ورودی که رسیدم یه نفر صدام کرد که اصلا برام آشنا نبود،سرم را به سمتش گرفتم که کلیدای ماشینمو به دستم داد و گفت:

- آقای ملکی گفتن واستون در اسرع وقت آمادش کنم و براتون بفرستم، این کارتم دادن و گفتن اگه نظرتون عوض شد بهشون خبر بدین.

تشکر کوتاهی کردم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم، دو دل بودم که زنگ بزنگم یا نزنم که ادب حکم کرد که بزنگم و به خاطر این کمکشون تشکر کنم، شماره را گرفتم و بعد از چند تا بوق یه خانم جواب داد، اخم هام توهم رفت و با صدای جدی تری گفتم:

-سلام ، با آقای ملکی کار داشتم.

دخترک با صدای لوند خودش گفت:

-حمومه، اومد بیرون می گم بهت بزنگه، راستی تو کی هستی!؟

- بگین خانم دارمن زنگ زده خودش می دونه.

-باشه می گم.- بدرود.

حتی منتظر نمودم تا جواب حرفمو بده و گوشیه قطع کردم، واقعا فکر نمی کردم آرشام همچین آدمی باشه، حداقل یکم حیا نداره که به دختره بگه گوشیمو تو جواب نده.

آدم دیگه تو کار این قشر می مونه یا ما خیلی ساده ایم یا اینا خیلی خوش گذرون .

نزدیک چهل و پنج دقیقه ای توی راه بودم تا رسیدم خونه آذین، تا حالا باید آماده می شد کلیدا را از توی کیفم در آوردم و وارد خانه شدم با صدای بلند گفتم:

- اذین کجایی؟! آماده شدی؟

هم زمان که حرف می‌زدم به سمت اتاق آذین می‌رفتم در اتاق را باز کردم و با دیدن آذین که فقط آرایششو تموم کرده عصبانی شدم، به حدی که دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم، شاید یکم هم از جریان آرشام دلم پر بود و همشو روی آذین خالی کردم و گفتم:

- آخه من دو ساعت پیش به تو زنگ زدم تو این دوساعت چه غلطی می‌کردی آخه که هنوز فقط آرایشو تموم کردی؟ سریع آماده شو پریا و مهی هم زنگ بزن بگو حوصله ندارم منتظر بمونم سریع آماده بشن.

سریع به سمت اتاقم رفتم و لباسامو با یه مانتوی آبی نفتی بلند و شال و شلوار سفید عوض کردم و موهام را هم ژل زدم.

ساعتمو پوشیدم، یه خط چشم نسبتا باریک و رژ صورتی ملایم زدم، لنزهای سبز رنگمو گذاشتم و رژ گونه‌ی صورتی کم رنگم را زدم، کیف سفیدمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و با صدایی که هنوز عصبانیت درش موج می‌زد گفتم:

- آذین آماده شدی؟

- یکم دیگه صبر کن الان میام.

- یعنی چی الان میام؟ مگه من علاف توام؟

- اومدم دیگه بابا عصبی نشو!

- نه بیا دو ساعت دیگه بیا، به پریا و مهی خبر دادی؟

- آره گفتن آمادن، راستی تو چرا امروز اخلاقت اینجوری شده؟

- هوف چی بگم؟ امروز این یارو آرشام اومد دم خونه، ماشینم از سر شانسی خوب من خراب شد مجبور شدم باهاش برم باشگاه.

-خب خب.

- هیچی دیگه یه چیزایی گفت هم اعصاب منو خورد کرد هم خودش،وقتی کلاسم تموم شد خواستم تاکسی بگیرم دیدم آقا خودش ماشینو واسم درست کرده،منم زنگ زدم تشکر کنم که یه پلنگ جوابمو داد!

-آها پس بگو چرا مٹ سگ شدی.

-درس بحرف بینم چی می گی.

- من فکر کنم عاشق آرشام شدی.

- نه خیر نشدم، کی همچین حرف چرت زده؟ من و عاشقی؟ هه، یه چیزی نگو خندم بگیره پاشو بریم که اینجوری که تو پیش می ری تا فردا نمی رسیم رستوران.

بعد از گفتن این حرفم به آذین به سمت در خروجی رفتیم و سوار ماشین شدیم.

اول رفتیم دنبال پریا بعدم رفتیم دنبال مهی و چون خونه هاشون به هم نزدیک بود

خیلی طول نکشید تا هر دوشونو سوار کردم؛با سوار کردن پری و مهی جو ماشین

شاد شد،دیگه کم تر به آرشام فکر می کردم،ولی نمی دونم این چه حسیه آخه همینو

نسبت به سینا هم دارم!

شاید این همون عشقه که می گن،نمی دونم.

بچه ها هر کدوم با گوشیشون ور می رفتن ، انگار تمام خوشی هامون فقط واسه همون چند لحظه بود و بس ، وقتی دیدم کسی تو ماشین قصد حرف زدن نداره ظبتو روشن کردم و با آهنگ زیبای تایتانیک هم خوانی کردم که البته بقیه هم همراهی کردن .

« متن و ترجمه آهنگ تایتانیک

Celine Dion از My heart will go on

Verse 1]]

Every night in my dreams, I see you, I feel you

هر شب در رویاهایم تو را می بینم و احساس می کنم

That is how I know you go on

آن طور است که می دانم تو چنین می مانی

Far across the distance and spaces between us

فرا تر از فاصله و فضا های بین ما

You have come to show you go on

آماده ای که به من نشان دهی که چنین می مانی

Chorus]]

Near, far, wherever you are



نزدیک، دور، هر جایی که هستی

I believe that the heart does go on

باور می‌کنم قلب همینطور خواهد ماند

Once more you open the door

یک بار دیگر در را باز می‌کنی

And you're here in my heart

و در قلبم جای می‌گیری

And my heart will go on and on

و قلبم همینطور خواهد ماند

Verse 2]]

Love can touch us one time and last for a lifetime

عشق می‌تواند یکبار رخ دهد و برای یک عمر باقی بماند

And never let go till we're gone

و تا زمانی که نمردیم نمی‌گذاریم بمیرد

Love was when I loved you

عشق زمانی بود که من تو را دوست داشتم

One true time I hold too

یک زمان واقعی، من تو را داشتم



In my life we'll always go on

در زندگی من، ما همیشه چنین خواهیم ماند

Chorus]]

Near, far, wherever you are

نزدیک، دور، هرجایی که هستی

I believe that the heart does go on

من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید

Once more you open the door

یک بار دیگر در را باز می کنی

And you're here in my heart

و در قلبم جای می گیری

And my hart will go on and on

من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید

Outro]]

You're here, There's nothing I fear

تو اینجا هستی، و من هیچ ترسی ندارم

And I know that my heart will go on

و می دانم که قلبم چنین باقی خواهد ماند

We'll stay forever this way

ما همیشه چنین می مانیم

You are safe in my heart

تو در قلب من در پناه خواهی بود

And my heart will go on and on...

و قلب من برای تو خواهد تپید و خواهد تپید.» به طرز عجیبی عاشق این اهنگ بودم، نمی دونم چرا ولی بهم آرامش می داد، یه آرامش وصف نشدنی.

ضبط را خاموش کردم و رو به آذین گفتم :

- فردا دادگاه داری کاری هم کردی؟

- نه مگه باید کاری کنم؟ پریا که به عنوان وکیل هس ، منم جرمی نکردم که بخوام به خاطر اثبات بیگناهییم مدرک رو کنم.

-هر جور مایلی ولی منم فردا میام، نمی دونم چرا ولی فکر کنم پشت این قضیه یه چیز عجیب باشه.

-چطور؟

- بین اون آرشام که ما دیدیم مطمئنن کله گنده تر از اینه که بخواد به خاطر یه مسئله ی ساده اونم به این کوچیکی بیاد دم در خونه، تازه می دونین دیروز که منو دید چی گفت؟

پریا: چی؟

- گفته اگه بخوای این داستانو ادامه بدی پشتش واستون بد می شه!

- بابا یه چیزی گفته می‌خواد ما رو بترسونه مگه نه پریا؟
- پریا: نه به نظر منم باید حتما یه چیز مهم باشه که اومده دم خونه، مگه می‌شه یه کله گنده ای مثل آرشام ملکی بیاد دنبال دو تا دختر که بخواد طلب رضایت کنه؟
- خب حالا دیگه شما هم جناییش کردین بس کنین ، فردا تو دادگاه مشخص می‌شه می‌گم مادر غوله آهنگ واست چی بزارم؟
- مهدیه سرش را بالا گرفت و یه نگاه ترسناک بهم انداخت، چند لحظه ای تو همون وضعیت موند و بعد گفت:
- اینو بزار چوپون.
- (محض رضای دختری خودمو تو گل می‌پلکونم)
- شرمندتم اسب من نمی‌تونه آهنگای قاطر تو رو پخش کنه.
- هی به ماشین من نگو قاطر.
- آخه خانم مهی از کی تا حالا پراید قاطر نیس؟ والا مردم با قاطر برن امنیتش بیش‌تره تا ماشین تو.
- خیلی خوب بابا بزرگ.
- می‌گم خانوما کی پایه‌س امروز به جای پاتوق بریم رستوران رینو؟
- رینو؟ تا حالا اسمشو نشنیدم.
- منم تا حالا نرفتم ولی امروز تو لایو یکی از بچه‌ها دیدم.
- منظورت سیناس؟

yes.-

-من که مشکلی ندارم، پری و مهی شما مشکلی ندارین؟

-نه.

با تصویب مکان از بلوار دور زدم و هم زمان سلندیون گوش می دادم و کیف می کردم، نیم ساعتی گذشت تا بالاخره رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم در حال قفل کردن در ماشین بودم که آذین با حیرت داد زد:

-تیکا!

برگشتم سمت آذین و گفتم:

-ها؟!!

-اون جا رو.

سرم را برگردوندم و متوجه یکی شدم و اون کسی نبود جز سینا، ولی با یه تفاوت دست تو دست با یه دختر بود.

سعی کردم به خودم مسلط شم و با صدایی که بیخیال جلوه می کرد گفتم:

-خب که چی؟

-تو می دونستی!

-چیو می دونستم؟ ها؟ حالت خوش نیستا.

-هم شمر شد.

به سمت اذین رفته و با کیفم محکم زدم پس سرش و با صدایی که یکم با بغض مخلوط بود گفتم:

- اصلا من شمر، بهتر از توعه که ابن ملجم.

- پاشو گمشو بریم تو.

- پاشیده شین داخل ولی یه چیزی من آبرو دارم اگه سلف سرویس بود یه کاری نکنین فکر کنن از اتیوپی پیدا تون کردم.

همین حرفم کافی بود تا همشون با هم بگن:

- دیگ به دیگه می‌گه روت سیاه.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب باو یواش تر.

همگی با هم خندیدم و به سمت در ورودیه رستوران رفتیم، با وارد شدنم به رستوران چشم چرخوندم و اولین کسی که به چشمم اومد سینا بود که با اون دختره بیش از حد گرم گرفته بود، با خودم گفتم:

(بسه تیکا اون مال یکی دیگس تو نباید اونو بخوای ، راستی نکنه واقعا می‌خوامش؟
یا این فقط یه حس زودگذر دو روزس؟

یا نکنه واقعا کلمه ی عشق اومده سراغم؟ من که قرار نبود هیچ وقت به کسی دل بندم پس چی شد با یه بار حرف زدن دلمو دادم و رفت، نه تیکا تو باید قوی باشی به این چیزا اهمیت نده دنیا دو روزه آدما میان و میرن، ولی اگه کسی واقعا منو نمی‌خواد یعنی باید تا آخر عمرم تنها بمونم؟ نه این حق نیست، ولی باید باشه)

حرف زدن با خودم یکم آروم کردی تفاوت از کنار میز سینا گذشتم و روی میز بغلی نشستم؛ صندلیم دقیقا روبروی چهره ی سینا بود، اول با دیدنم یکم تعجب کرد ولی بعد با حرکت سرش بهم سلام کرد و که البته من هم کارشو بی جواب نذاشتم.

منو را از روی میز برداشتم و نگاهی به لیست غذاها کردم ولی توی دلم آشوب بود و مدام با خودم تکرار می کردم که:

- یعنی واقعا همه ی پسرا مثل همن؟ اون از آرشام اینم از سینا، نکنه واقعا من ایرادی دارم که کسی خوشش نییاد؟

آخه وقتی به اذین نگاه می کنم، وقتی به پری و مهی دقت می کنم می بینم همشون یه بار حداقل دوس پسر داشتن ولی من همون یه بار هم نداشتم؛ هوفی کشیدم و رو به همه ی بچه ها گفتم:

- من پاستا الفردو می خورم شما؟ پری - پیتزا یونانی.

مهی - هات داگ تنوری.

آذین - سالاد سزار.

با گفتن حرف آخر آذین هممون با صدای عصبانی گفتیم:

- زهر مار!

خودمونم از این هماهنگ خندمون گرفت، رو به آذین گفتم:

- یعنی چی سالاد؟ دختر تو فردا دادگاه داری باید تقویت شی، باور تون نمی شه بچه

ها امروز ظهر پیتزا سبزیجات خورد!

پری - شوخی می کنی!؟

- نه بابا شوخیم چیه؟ یه مدت با دلارام گشته نچسب شده یا می‌گه جو جو یا سالاد می‌خوره، تیکا نیستم اگه دیگه بزارم تو با این دختره بگردی، چیه دو روز می‌دمت دستش ول می‌شی؟

آذین: باشه بابا خوردینم واسه یه سالاد، منم یه پاستا الفردو می‌خورم.

- ای جونت دراد که فقط می‌خوای منو حرص بدی دختره دیوونه.

دستمو به سمت سرش بردم و دوباره یه پس سری بهش زدم که گفت:

-مگه مرض داری؟

-حقته حقته امشب شب عقدته غورباقه هم قدته.

- خه بعد به من می‌گه دیوونه دختره‌ی خل و چل.

شروع کردم با ناز خوندن و دستمو دور گردن آذین انداختم و گفتم:

- دیوونن همه، من و تو مال همیم اینو نمی‌دونن همه.

پری- جونم تیکی تازگیا خوب آهنگ جلف گوش می‌دیا، نکنه عاشق شدی؟

- هه، منو و عشق؟

حرفم دروغ بود دروغ، اینو خودم خوب می‌دونستم.

در حال حرف زدن با گارسون بودیم که یه نفر بهمون نزدیک شد و بلند سلام

کرد، سرمو گرفتم بالا و با دیدن احمدی پاشدم و گفتم:

- به به احوال پاچه‌خوار خودم، کدوم گوری بودی دلم یه ذره شده واست؟

احمدی چند لحظه‌ای صبر کرد تا ببیند الان دقیقا من توهین کردم یا اظهار دلتنگی کردم.

یکمی مکث کرد و بعد جواب داد:

- تو که منو دیروز دیدی!

نگاه بی احساسی به احمدی انداختم و گفتم: دلتم بخواد چلغوز، حالا بگو چته بعد برو چشم بهت نیوفته.

- اومدم بگم اگه کاری داشتین من مدیر رستورانم، بعدشم جاتون اصلا خوب نیست بفرمایید بالا قسمت VIP اینجا زشته بشینین، غذا هم مهمون من امشب شما مهمون افتخاری من هستین.

نگاهی با حیرت به احمدی انداختم و با خودم گفتم:

(شت، احمدیم یه چی از خودش داشتو ما نمی‌دونستیم) لبخندمو پر رنگ تر کردم و در گوش آذین زمزمه کردم:

- بالاخره خاستگارت به یه دردی خورد.

آذین نگاه پر مهربی به احمدی انداخت که البته احمدی هم بی جواب نداشت، یه لحظه شك کردم نکنه این دوتا با هم...؟

نه امکان نداره، یعنی این شلقم می‌شه دومادمون؟ خدایا با من شوخی نکن من قلبم با باتری کار می‌کنه.

کیفم را از روی میز برداشتم و همراه احمدی به قسمت بالا رفتیم و روی بهترین میز نشستیم، خوبی این دوره‌می این بود که یکم از فکر سینا و آرشام در اومده بودم.

آذین و پری و مهی هر کدوم روی یه صندلی نشستند، موند منو و احمدی که مجبور شدیم علی‌رغم میل باطنیم کنارش بشینم.

کلا پسر خوشگلی بود، از خانواده‌ی پولداری هم بودن، موهای روشن قهوه‌ای داشت و اندامشم سیکس پک کامل بود، خوشتیپ هم بود فقط تنها مشکلی که داشت این بود که زیادی درس می‌خوند، من اگه یه موقعیت مثل احمدی داشتم درسو بیخیال می‌شدم و مهاجرت می‌کردم سوئد، والا.

نگاهمو به سمت احمدی انداختم و گفتم:

-می‌گم مهران.

-جانم!

- جونم مهران، جانم هم تو بلدی پسر؟

احمدی که متوجه شد چه سوتی خفنی داده سریع شروع کرد به عذرخواهی کردن که البته منم به خاطر قلب مهربونی که دارم (آره جون عمت) بخشیدمش و دوباره حرفمو از سر گرفتم.

- نمی‌خوای این سفارش ما رو بگیری؟

- ا چرا الان ببخشید فراموش کردم.

شام را کنار هم خوردیم و من بعد از رسوندن بچه‌ها و شوخی‌های بیش از حدی که با آذین کردم رسیدیم خونه و خوابیدیم؛ فردا اول صبح دادگاه داشتیم و باید خودمونو می‌رسوندیم.

شب من و آذین کنار هم خوابیدیم تا اگه مشکلی پیش اومد من کنار آذین باشم.

سه ساعت بعد

- تیکا، تیکا بلندشو تو رو خدا.

تکون خوردم و با چشمای خمار به آذین نگاه کردم و گفتم:

- چی شده؟

- دارم می میرم از درد تو رو خدا یه کاری کن تیکا!

- باشه باشه کجات درد می کنه؟

آذین روی کمرشو اشاره کرد و گفت:

- تیک... تیکا یه کاری کن... می تونم.

- باشه صبر کن مانتومو بپوشم با هم بریم بیمارستان.

بعد از پوشیدن مانتوم و حاضر کردن آذین با سرعت باور نکردنی خودمونو رسوندیم بیمارستان که خدا را شکر اون زمان شیفت سینا بود.

با ترس و دلهره خودمو بهش رسوندم و جریانو واسش گفتم نمی دونم چی شد که یهو چهرش بهم ریخته شد و زیر زبون گفت:

- فقط دعا کن اون چیزی که فکر می کنم نباشه!

- چی؟ چی نباشه؟ سینا یه جوابی بده.

- فعلا جواب قطعی نمی تونم بدم. پشت در اتاق رادیولوژی وایساده بودم و پشت سر هم صلوات می فرستادم و خدا خدا می کردم مشکل خاصی واسش پیش نیومده

باشه، چون سینا ما رو میشناخت و خواهش کرده بود که سریع تر عکس آذین آماده بشه .

دوساعتی طول کشید تا عکس آماده شد، پرستار هم چون درد آذین خیلی زیاد شده بود به تجویز سینا یه آرام بخش به سرمش زدن و خواب بود.

دکمه‌ی آسانسور را زدم، هر کاری می کردم نمیومد پایین، نگاهی به پله‌ها انداختم و با سرعت ازشون بالا رفتم.

در اتاق سینا را با شدت باز کردم که شاهد به آغوش کشیدن سینا و دختر چند ساعت پیش شدم؛ اشک تو چشمام جمع شد ولی نباید می شکستم، من قوی بودم، قوی.

عذرخواهی کردم و عکسو به سمت سینا گرفتم و گفتم:

- ببخشید آقای خسروی می شه یکم سریع تر جواب بنده را بدین.

سینا با تعجب نگاهی بهم انداخت، فکر کنم چون خسروی خطابش کردم بهش برخورد ولی این بهتر بود، باید حد خودمو بدونم و زیادی پیش نرم ، این احساس یه طرفس.

سینا با دقت نگاهی به عکس انداخت و بعد از ده دقیقه تفکر آشفته نگاهی به دختر انداخت و گفت:

- دیانا چند لحظه بیرون بمون.

- باش.

دیانا از اتاق زد بیرون و سینا مقابل من نشست و زل زد به چشمام و گفت:

- ببین تیکا.

- خانم دارمن.

تعجب سینا بیش تر شد و این بار منو دارمن خطاب کرد:

- ببینید سر کار خانم دارمن، گآذین دوست شما باید عمل بشه.

- آخه چرا؟!!

- متاسفانه یه قسمتی از استخوان پاشون دیگه قابل جوش نیست و باید پلاتین توش کار شه

البته عمل سختی نیست ولی یکم دردش زیادیه.

- ای بابا.

- هرچه زودتر باید عمل بشه.

از جام بلند شدم و با یه تشکر سرسری از اتاق زدم بیرون.

دیانا یه نگاه مهربون بهم انداخت که البته من چون اصلا ازش دل خوشی نداشتم اخم کردم و با آسانسور به طبقه‌ی پایین رفتم.

کنار تخت آذین نشستم و منتظر موندم بهوش بیاد ؛ چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که بالاخره چشماشو باز کرد، با مهربونی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- عشق من بیدار شدی؟

آذین اول با گنگی نگاهی به اطراف انداخت و بعد گفت:

- آره شدم، دکتر چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت فقط باید یه عمل کوچولو کنی.
- عمل؟
- آره عزیز من باید پلاتین کار بزاری تو پات.
- آذین اول با گنگی نگاهی بهم انداخت و بعد سرخوش گفت:
- شوخی می کنی؟
- نه.
- وای یعنی مثل تو فیلما؟ آخ جون بزار یه استوری بزارم، اون گوشیه منو بده.
- خاک بر سرت کنم این چه طرز حرف زدنه؟ الان این به جای ناله و زاریته؟
- ای بابا گریه و زاری واسه چی؟ بیشتر خوشحالم می تونم یکم واسش ناز کنم.
- واسه کی؟
- مهران دیگه!
- مگه شما باهمین؟
- yes.
- من الان باید خبردار شم؟
- ببخشید دیگه مهران گفت فعلا به کسی چیزی نگیم.
- هه، من کسیم آره؟ دستت درد نکنه خوب جواب محبتای منو دادین، اون وقت که تو دانشگاه هی می گفتم این ازت خوشش اومده می گفتی نه کی؟ من حالا خوب خودتو نشون دادی، پاشو بریم خونه کارمون اینجا تموم شده.

- ولی آخه تیکا.

- تیکا تیکا نداره پاشو.

به آذین کمک کردم تا سوار ماشین بشه بعد هم رسوندمش خونه و گفتم بخوابه، خودمم از خونه زدم بیرون و یکم تو خیابونا گشت می زدم و گریه می کردم، گریه می کردم واسه زندگیه بی خودم، واسه اینکه من به همه اهمیت می دم ولی یکی به من اهمیت نمی ده.

سینا با نامزدش سرش خوشه، آرشام با دوس دختر، مهم ترین رازامو به آذینی می گفتم که حالا یه مسئله ی ساده را ازم قایم می کنه.

به دردای خودم فکر می کردم که خانواده ای دارم که ماه تا ماه فقط یه بار بهم زنگ می زنن و اصلا بودن و نبودنم واسشون فرقی نداره. به زندگی فکر می کنم که از الان به بعد فقط منم و ارتش یه نفره ی قلبم، قلبی که پشت سر هم آدمای می شکننش و واسشون فرقی نداره که من چه حالی می شم.

دلم سوخت واسه وضعیت خودم، همیشه فکر می کنم همه مثل خودم سادن و هیچ کلکی ندارن، دلم سوخت واسه رفاقتم، رفاقتی که همیشه فکر می کردم هیچ رازی توش نیست. چند لحظه فکرم رفت سراغ دیانا، خوش به حالش یکیو داشت درداشو بهش بگه،

خوش به حال دخترایی که با آرشامن، اونا حداقل واسه یه شب هم که شده یه هم درد دارن ولی من؟ هه، من چی؟ بودن و نبودن من واسه بقیه چه فرقی داره؟ دادم میاد یه دفعه یه جمله خودندم که می گفتمش: پشت هر خنده ی من دردیست، دردی پر احساس، پشت هر گریه ی من غمیست، غمی پر گریه، پشت هر دردم خنده ایست، خنده ای مصنوعی (نگار بانو).

شروع کردم به گریه کردن، گریه هایی که خریدارش فقط قلبم بود؛ اشک جلوی
چشمامو گرفت و دیدمو تیره کرد که يك آن نفهمیدم چی شد فقط یه نور سفید پر
رنگ دیدم و دیگه...

« چشم چشم دو ابرو

چشمان گریان بی سو

کمرم بند شکسته آن گیسو کمند

وقت باران همه ی پنجره ها می رقصند

باز کنید پنجره را باز هوا می خواهم

بی سبب نیست که من خیره به ل**ب های توام

فکر بی جا نکنید واژه ی ما می خواهم

مرز ما فاصله ی يك قدمی بیش تر نیست

دو قدم راه بیا چون که دو تا می خواهم »

*دو ماه بعد *

(آذین)

از سر جام بلند شدم و روبروی سینا وایسام ، موهاشو دادم عقبو دستاشو واسم باز

کرد و توی آغوشش آرام گرفتم:

سینا نگاهی به دستم انداخت و گفت:

- حلقه کوه؟

آخ ببخشید داشتم ظرفا رو می شستم گذاشتم توی جیبم یادم رفت دوباره بپوشم.

از توی جیبم حلقمو در آوردم و کردم دستم، سینا لبخندی به روم زد و گفت:

- خانوم خوشگل خودمی، آرشام گفت امروز بریم پیشش.

- واسه چی؟

- معلومه دیگه واسه همون مسئله.

- باشه بریم آقامون.

هر دو با هم خندیدیم و به خوشگذرانی پرداختیم.

(سینا)

رو به خواهرم دیانا کردم و گفتم:

- می گم دیانا نظرت راجب این دوماد خوشتیپ ما چیه؟

آرشام لبخندی زد و گفت:

- ما نوکر خانوممون دیانا هستیم.

همگی با هم خندیدم.

آذین

دستی به صورت خونیم که جای انگشت های سینا روش بود کشیدم و با چشمای
اشکی بهش زل زدم و با بغض ناله کردم:

- ولی من به خاطر تو ترمز ماشینو بریدم!

- هه، به خاطر من یا پول؟ بدبخت تو از رفیقتم گذشتی واسه چندرقاز پول، فکر کردی
آرشام اینقدر سادس که بهت پولو بده؟ کور خوندی خانوم تو هم بازیچه‌ای، اگه بحث
اون همه مواد تو ماشین آرمان ملکی نبود که امثال آرشام و من بهت توفم
نمی‌نداختیم، فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم که باهات وارد رابطه شدم؟
برو بابا من اصلا به تو نگاه نمی‌کردم چه برسه که بخوامت؛ الانم بازی تموم شده
می‌توننی گورتو گم کنی و بری هر جا می‌خوای.

با فریاد گفتم:

- ولی من از تیکا گذشتم.

- حرفتو کامل کن، به خاطر چی گذشتی؟ پول؟

- نه من گذشتم تا تو رو بدست بیارم!

- برو بابا کی به تو نگاه می‌کنه احمق؟

- لو تون می‌دم، به ولله لوتون می‌دم.

سینا جلوتر اومد و گلومو فشار داد، حتی نمی‌تونستم پلک بزدم احساس خفگی
می‌کردم و فقط به دستاش چنگ می‌زدم تا شاید یکم هوا بهم برسه.

سینا از بین دندوناش غرید و گفت:

- تو غلط می‌کنی دختره‌ی احمق، تو با خودت چی فکر کردی؟ هان؟ مگه آرشامو دست کم گرفتی؟ می‌کشتت!

- ب...ا...ش.

دستشو از روی گلوم برداشت و همین حرکتش باعث شد تا هی بلندی بکشم و هوا را دوباره وارد ریه هام کنم.

سینا لگدی بهم زد که پهن زمین شدم و خودش از خونه زد بیرون، روی زمین خودمو کشوندم تا به بطری آب برسم و یکم بنوشم.

ده دقیقه ی بعد که حالم بهتر شد از سرجام بلند شدم و سریع لباسام را جمع کردم و از خونه‌ای که آرشام واسم خریده بود زدم بیرون، خواستم سوار ماشین شم که یه دستمال جلوی بینیم قرار گرفت و چشمام سیاهی رفت.

چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود، خواستم دستامو تکون بدم که متوجه شدم با بند بسته شده، روی لبامم با چسب بسته بودن تا نتونم داد بزنم.

بوی نم و رطوبت همه جا رو پر کرده بود، در باز شد و به خاطر نوری که پشت طرف بود چهرش مشخص نبود، جلوتر اومد و با دیدن سینا ترس همه‌ی وجودمو فرا گرفت. - می‌خواستی کدوم گوری فرار کنی خانومه؟

گریه می‌کردم و پشت همه‌ی هق هق هام تصویر تیکا بود. چیکار کردم خدا؟ کاش هیچ وقت قبول نمی‌کردم، حالا باید چیکار کنم؟ خدایا منو بکش.

سینا تفنگشو در آورد و به سمتم شلیک کرد و این پایان بود، پایانی که ثمرش از دست رفتن جون من و تیکا بود.

(سینا)

در شرکت باز بود، وارد شرکت شدم و بدون اینکه از کسی اجازه بخوام در اتاق را باز کردم و رفتم تو. منشی کاوه پشت سر هم صدام می زد ولی من بی تفاوت تر از این بودم که بخوام محل بزارم.

کاوه اول با یه قیافه‌ی متعجب نگام کرد و بعد از سر جاش بلند شد و گفت:

- خانم شما بفرمایید بیرون دو تا قهوه بیارین.

اینو رو به منشیش گفت و از پشت میز کنار اومد و روبروی من ایستاد.

- تو هنوز این عادتای گندتو فراموش نکردی؟

- نه نکردم، زود بشین که کار مهمی باهات دارم.

- باز چی می‌خواین؟ نمی‌خواین این بازی مسخره را تمام کنید؟ بسه دیگه، ده سال گذشته.

- نمی‌شه بفهمم، حالا که اینقدر به هدفمون نزدیک شدیم نمی‌تونیم پا پس بکشیم.

- خب حالا چی براتون پیدا کنم؟

در اتاق زده شد و منشی کاوه با دو تا قهوه وارد اتاق شد .

اجازه دادم از اتاق بره بیرون و گفتم:

- کاوه باید آدرس محمد دارمن را پیدا کنی ، شنیدم بعد از اون جریان از ایران فرار کرده.

- این همون بابای تیکا نیست؟

- چرا هست، بگرد، سرچ کن، هر جا که می‌تونی ازش خبر بگیری برو، آدرسو ازت دو هفته‌ای می‌خوام.
- هوف دو هفته فقط؟ من اصلا نمی‌دونم طرف کی هست؟ کدوم کشور هست؟
- پول خوبی در میاری.
- باشه خوبه ولی حواستون باشه صد به بالا پاتون در میاد.
- پولش مهم نیست.
- خیلی خوب هفته دیگه بیا و تحویل بگیر.
- از سر جام بلند شدم و رو به کاوه آخرین و مهم‌ترین نکات را گفتم و از اتاق زدم بیرون، باید یه سر به بیمارستان می‌زدم .
- وارد اتاقم شدم و کولر را روشن کردم روپوش سفید رنگم را پوشیدم و اسپری خوشبو کننده را زدم.
- همیشه از بوی سرم و آمپول تنفر داشتم ولی به اجبار خانواده مجبور شدم دکتر شدم چون هم مامانم به آرزوش می‌رسید هم یه کسب درآمد واسه خانواده می‌شد خانواده‌ای که پدر نداشت ، پدری که به خاطره.
- در اتاق زده شد و چند تا پرستار هم زمان وارد شدن، با تعجب نگاهی بهشون انداختم و پرسیدم:
- چی شده؟!
- اول یکم من من کردن تا اینکه بالاخره خانم پراش سر پرستار بخش زبون باز کرد و گفت:

- خب راستش آقای دکتر یه اتفاقی افتاده!
- باز چی شده؟ نکنه دسته گل به آب دادین؟
- خب امروز یه بخش نامه از طرف سازمان اومد (توجه - بیمارستان دولتی بوده)
- خب قشنگ حرف بزن ببینم چی شده؟
- به خاطر گرونی دارو ها و بالا رفتن حق ویزیت دیگه بیمارستان با بیمه‌ی (...) کار نمی‌کنه.
- خب به من چه؟
- ما هم مزاحمتون شدیم بگیم که مادر خانم کاظمی (رو به یکی از پرستاران اشاره کرد) زانوشون مشکل داره و قرار بود شما عملش کنید، حالا با این وضع چون بیمه‌ی این شرکت بودن دیگه بیمه هزینه را پرداخت نمی‌کنه و خب هزینه‌ی کل عمل می‌شه ۳۷ میلیون که خب واقعا توان مالیشون نمی‌رسه.
- الان اومدی بگی من حق عمل نگیرم!؟
- راستش اصلا اجبار نیست خب! اصلا من اشتباه کردم دکتر، ببخشید مزاحم شدم.
- این جمله را گفت و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:
- مشکلی نداره هزینه بیمارستان هم خودم پرداخت می‌کنم، بهشون واسه ماه آینده وقت بدین.
- راست می‌گین دکتر!؟
- من با شما شوخی دارم؟
- ممنونم دکتر، خیلی خوشحال می‌شن خیر ببینید.

- کار خاصی نکردم، امروز کم‌تر ویزیت بگیرین کار دارم باید زود تر برم.

- چشم حتما.

بعد از رفتن پراش دستم را توی موهام کشیدم و به عقب هلشون دادم.

هوف بلندی کشیدم و دلم سوخت برای اونایی که مریضن و حتی هزینه‌ی درمان هم ندارن. چند ساعتی توی مطب موندم و بعد از مطب زدم بیرون، با آرشام قرار داشتم و باید هرچه سریع‌تر خودمو می‌رسوندم.

سوار ماشین شدم و با سرعت هرچه تمام تر خودمو به رستوران رینو رسوندم، از ماشین پیاده شدم و ماشین را قفل کردم، تیشرت خاکستریم را مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم؛ گوشیم زنگ خورد و دکمه‌ی سبز رنگ را فشار دادم و چند دقیقه‌ای با سیامک داداشم حرف زدم.

این مدت تماما از فکر مامان بیرون بودم و به کل فراموش کرده بودم. مامان را خیلی دوس داشتم، حداقل بعد از رفتن بابا اون بود که سر و سامونمون داد، خانواده‌ی پولداری که یه شبه ورشکست می‌شن و فرداش باباشونو از دست می‌دند.

حتی داستان زندگیم هم مثل داستانااست. پوزخندی زدم و وارد رستوران شدم، نگاهمو به اطراف چرخوندم و با دیدن آرشام لبخندی زدم و به سمت میز انتهای سالن رفتم .

صندلی را کشیدم عقب، اینقدر غرق در افکارش بود که متوجه من نشد، سرش پایین بود و قهوه‌ی ترک تلخش روبروش بود.

چند تا بشکن زدم تا متوجه حضورم بشه. سرش را بالا آورد و با تعجب پرسید :

- تو کی اومدی؟

- عليك سلام آقا.

- آخ ببخشید خوبی؟ رفتی پیش کاوه؟

- آره رفتم گفت تا هفته‌ی بعدی آدرسو پیدا می‌کنه.

- خوبه.

- چیزی می‌خوری سفارش بدم؟

- نه میل ندارم.

- دختررو چیکار کردی؟

دستامو بهم زدم و با یه لحن لوندی گفتم:

- کارش تموم شد آقا.

- خوبه کم‌کم انتقامونو می‌گیریم، به وقتش.

هر چقدر که من اصرار کردم ولی آرشام راضی نشد و شام را توی همون رستوران خوردیم .

خوشحال بودم که امروز با خیال راحت توی رستورانی غذا می‌خورم که دیگه نفسای دختر محمد دارمن توش نیست.

فقط یه چیز آرومم می‌کرد، همین که می‌دونستم خون بابام بی جواب نمی‌مونه؛ بعد از اتمام شام از آرشام جدا شدم و به سمت خونه رفتم، یه دوش مختصر گرفتم و لباسامو عوض کردم و خوابیدم.

(يك هفته بعد)

از روی میز گوشیمو برداشتم، شماره‌ی کاوه افتاده بود پلی کردم و شروع کردم به حرف زدن، نشانی محمد دارمن را بالاخره پیدا کردم.

سریع زنگ زدم به آوشام و تمام داستان را با جزئیات براش گفتم.

حالا وقتش بود، وقت اتمام کار، زمانی که ده سال منتظرش بودم . توی اولین فرصت باید دو تا بلیط می‌گرفتم برای ترکیه، ویزا هم نیاز بود،

پس باید سریع تر اقدام می‌کردم.

از طریق یکی از دوستانم که توی سفارت ترکیه کار می‌کرد اقدام کردم برای ویزا و دو تا بلیط هواپیما برای دو هفته بعد گرفتم.

از مطب زدم بیرون و خودمو به خانه‌ی آرشام رسوندم و نقشه را با جزئیات نوشتیم و برنامه‌ریزی کردیم .

سرم را بالا گرفتم و به چهره‌ی بشاش آرشام دوختم، هر دو خوشحال بودیم.

(دانای کل)

آرشام و سینا به راحتی خونه‌ای را که دارمن توش قایم شده بود را پیدا کردن و کارش را تمام کردن، داستان عجیبی بود؛ داستان انتقام، انتقامی از جنس غم.

حدود بیست سال پیش چهار تا رفیق صمیمی مهدی ملکی، شهاب خسروی، محمد دارمن و وحید عدل پرور تصمیم به شراکت گرفتن؛ شراکتی که نمی‌دونستند زندگیشونو نابود می‌کنه.

هر کدام از خودشون سرمایه‌ی ناچیزی گذاشتن و وارد بازار فرش شدن؛ اوایل خیلی کارشون جور نبود ولی هرچه که به جلو می‌رفتن رونق بیش تر می‌شد، تا اینکه محمد و وحید صاحب دو تا دختر می‌شن، مهدی و شهاب هم صاحب دو تا پسر. اونا تصمیم گرفتن واسه رونق بیش تر کارشون و اینکه رفاه بیش تری واسه خانوادشون ایجاد کنن، فرش وارد کنن و کسب و کارشونو گسترش بدن؛ ولی هر کسی می‌گدونه که واسه کسب و کار بهتر نیاز به پول هست.

اونا هم وضع مالیشون خیلی خوب نبود پس نزول کردن؛ نزدیک یک میلیارد سال ۱۳۵۷ نزول کردن، اوایل کار خوب بود می‌تونستن سود و خود پول را بدن؛ تا اینکه جنگ می‌شه و بازار هم کساد. اونا هم چون نمی‌تونستن پول را بدن از طرف نزول خور تهدید می‌شن.

مهدی و شهاب مدام دنبال پول جمع کردن بودن؛ برعکس محمد و وحید روز موعود فرا می‌رسه و نزول خور همه‌ی پولشو می‌خواد ولی امان از دل ساده‌ی شهاب و مهدی، تمام مدارک به نام اون دو تا بود و هیچ امضاعی از محمد و وحید نبود.

تهدید - ترسهمه‌ی این‌ها باعث شد مهدی و شهاب دست به خودکشی بزنن و از اون روز به بعد آرشام و سینا یتیم بشن، ولی حالا امروز انتقام خون پدراشون را بعد از سال‌ها گرفتن؛ بدون هیچ مدرکی از خودشون، و پایان این داستان شد مرگ دختران و پدران دارمن و عدل پرور، همگی طی یه بازی که با یه تصادف شروع و با ریختن خون تموم شد.

و چه سازيست ساز ناکوک این دنیا

که به جای آهنگ عفو و بخشش

آهنگ انتقام و طمع می‌نوازد

عهد نابستن به از آنکه ببندی و نیایی

و ای کاش پایان من تو نباشد!

بر لبانم سایه‌ای از پرسشی مرموز

در دلم دردی است بی آرام و هستی سوز

راز سرگردانی این روح حاصی را

با تو خواهم در میان بگذارم امروز

گرچه از درگاه خود می‌رانی مرا

تا من اینجا بنده و تو آنجا خدا باشی

سرگذشت شاد من، سرگذشتی نیست

کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

آدمای قصه عوض شدن اما اخلاقشون نه خودشون عوضی شدن

تیکا معصوم ترین عضو داستان ناخواسته قاطی داستان تلخ اونا شد

کسایی که هیچ وقت به جز منافع خودشون به چیزی فکر نمی‌کنن

داستان عجیب یه تصادف

تصادفی که هیچ‌کس از نیت اصلیش خبر نداشت

تصادفی که جون یه دختر را گرفت

هیچ کس نفهمید داستان اصلی چیه

همه بازیگر این داستان بودن

حتی آذین

همه بازیگر بودن

حتی تیکا

دنیا جای عجیبیه واسه پول واسه خوشیای یه روزه

نمی دونم کی گفته ولی هر کی گفته خوب گفته که

هیس! ساکت

فریادت را بی صدا کن

بغضت را نوش جان کن

و اشک هایت را پنهان

اینجا هیچ کس به فکر دیگری نیست

همه در تکاپوی خواسته‌های خویش هستند

و برای رسیدن به مرادشان از تو هم می‌گذرند. فصل دوم (پدram)

صدای زنگ خونه اومد، به سمت در خونه رفتم و درو باز کردم و نگاهی به پست‌چی

انداختم که طلبکارانه به من نگاه می‌کرد، پرسیدم:

- بفرمایید.

- نامه دارین.

- خوب شد گفتمی نمی‌دونستم.

پست‌چی نگاه پرتنفری بهم انداخت و از داخل کیفش نامه را در آورد و بهم داد.

نامه را گرفتم و پای برگه را امضا کردم و در را بستم ، به آرامی پاکتو باز کردم و به متن نامه چشم دوختم.

« بسم الله الرحمن الرحيم

روزگاری بودم و حال نیستم

این پایان من در این خانه و خانواده بود

این پایان من در این کشور بود

حالا که این نامه را می خونید بدونین که دیگه بر نمی گردم، پس سراغم را نگیرین

دوستون دارم و خداحافظ «

شوکه نگاهی به نامه انداختم، منظور آذین چی بود از این حرف؟ یعنی چی دیگه نمیام؟

یعنی فرار کرده؟!

مگه شهر هرته که بخواد فرار کنه؟

به فکر آبروی ما نیست؟!

بابا نباید از این موضوع خبر دار بشه خودم ته توشو باید در بیارم.

مگه بچه بازیه؟

اون تهش منظورش چی بود؟

ملکی سلام رسوند!

یعنی چی؟!

هوف این دختر دیوونه شده!؟

نکنه اتفاقی براش افتاده؟

کلافه شده بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم، همیشه باید چوب ندونم کاریای این

دختر رو بخوریم که چی بشه؟

وای اگه بابا بفهمه؛ هوف دختره‌ی نفهم.

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و شماره‌ی رضا را گرفتم، بعد از چند تا بوق جواب داد:

-بله پدرام؟

- باید ببینمت، یه مسئله‌ی مهمه هر چی کار داری لغو کن.

- باش دو ساعت دیگه جای همیشگی.

گوشی را قطع کردم و وارد خونه شدم ، بوی قرمه سبزی مامان تمام خونه را پر کرده بود.

به طرف آشپزخانه رفتم و رو به مامان گفتم :

- مامان من واسه نهار نیستم با رفیقم قرار دارم.

- باشه اشکال نداره.

-ولی یکم برام بزار برگشتم بخورم، مگه می‌شه از دستپخت تو گذشت؟

- باشه آقا پسر.

-خخ مامان گل خودمی، من برم خدافظ.

-خدافظ.

بعد از اتمام گفت‌وگوم با مامان به سمت اتاقم رفتم و لباسام را عوض کردم.

این داستان ادامه دارد...نگاه کلی به داستان

اگر ما نیز به جای سینا و آرشام بودیم، مطمئن هیچ جا اجازه نمی‌دادیم که خون پدرانمان بی‌جواب بماند، اما این دنیا می‌تواند جای بهتری شود.

جوابی که دیگر در آن خشم و ناراحتی

ظلم و سمت نباشد

این دنیا می‌تواند

تکان‌دهنده تر باشد

فکرش را بکنید

به جای ریختن خون یک انسان نهالی کاشته شود

به جای شرم ساری یک پدر در برابر خانواده‌اش کاری پیدا شود

به جای گشنه ماندن کودکان یتیم و بی‌سرپرست غذایی اصراف نشود

و چه زیباست اگر به جای مهمانی‌های آن‌چنانی دل یک کودک را شاد کنیم

گاهی اگر به خیابان‌های شهر تهران و کلان شهرها دقت کنیم متوجه یک چیز می‌شویم،

کودکانی که رویایشان خرید یک آدامس و یا حتی فال ماست.

درست است که نمی‌توانیم تمامی فال‌هایشان را بخریم اما شاید با خرید يك فال او را از كتك‌های شبانه‌ی سرپرستش در امان نگه داریم؛

گاهی حتی خیلی از کودکان معنای آرزو را نمی‌فهمند، چون کسی به آن‌ها یاد نداده که دنیا جای زیبا تریست و سعی کنیم همانند دیگران نباشیم؛ چون این گونه دنیا به جای زیبایی دچار خشم و بدی می‌شود.

زندگی هایمان بی شك می‌تواند زیباتر باشد اگر تنها دغدغهی زندگیمان مهربانی باشد.

جای دوری نمی‌رود يك روز در همین نزدیکی‌ها

لبخند هایمان را چند برابر پس خواهیم گرفت، شاید خیلی زیباتر...

گاهی با انجام خیلی کارها می‌توانیم انسان بهتری باشیم؛

خوبه یاد بگیریم دخالت تو زندگی دیگران (کنجکاوی) نیست (فضولیه)،

خوبه یاد بگیریم تند گویی و قضاوت دیگران (انتقاد) نیست (توهینه)،

هر کار یا هر حرفی که آخرش بگی شوخی کردم شوخی نیست جانم، حمله به شخصیت اون فرده.

بازی با احساسات مردم و سر کار گذاشتنشون (زرنگی) نیست (بی وجدانیه)،

خراب کردن یه نفر تو جمع (جوك) نیست اسمش (کمبوده)، خوبه این چیزا رو یاد بگیریم.

کلام آخر، دنیا هایمان زیباتر می‌شوند اگر ساز دنیايمان را كوك کنیم تا نت‌های زیبایش بر قلبمان نقش ببندند.

صحبت های نویسنده:

سپاس از یاری تمامی دوستانم و سپاس از شما که قلم مرا انتخاب کردید.

منتظر جلد دوم این داستان به نام (خیال راد) باشید.

در پناه حق موفق و پیروز باشید

با تشکر نگار بانو

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/19662/>

[یک رمان مرجع رمان](#)

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

رمان شاهزاده ی گدا | ستاره حقیقت جو

رمان ملکه یخی من | دختر زمستان

رمان پدر خوانده نحس | مهلا جعفری